

الحمد لله والمنة

که درین ایام فرخنده فرجام

(۱۵۶)

دیوان شاعر بیدیل

هم عصر و دوست مرزا قتیل

اعنی نیدت جی جی رام صا الملقب

به بهادر و تخلص برضا

بنقام شهر سهارن پور در مطبع مطلع الانوار

ای تمام منشئی کلیان سکه صا مالک طبع گردید

منشی محمد حسین لاری

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE15186

<p>خواهی که شوی نیک انجام خدا کن و در دایم نام فرخنده رام</p>	<p>در هر دو جهان رسد ز آلام رضا کین نام بود باعث آرام رضا</p>
<p>از محبت بخش جان خانه مارا بود نور تجلی عارض جانانه مارا ندارد چشم سر کیف راه تا بهم دیدار سنو و جان یاز تا به شرح روی عالم فروت نشاد دل بود و البته چشم تر عاشق ز چشم دوست دل مست کیف بی خال آمد چه بدیم از باز پرس شکر حق نغز نغز آمد</p>	<p>اسم الله الرحمن الرحیم</p> <p>ز کج معرفت آباد کن ویرانه مارا به شمع نریم کی باشد سری پروانه مارا بچشم دل توان دیدن رخ جانانه مارا عطا کن بآل پرداز ملک پروانه مارا باب دیده یارب سبزه گردان دانه مارا نگهدار و خدا از چشم بدی خانه مارا صفای روی ساقی نوش ستانه مارا</p>
<p>ز صدق دل رضا بردار از بحر دعا و شتی که تا بخشد خدا حسن قبول افسانه مارا</p>	

<p>سهری نبود بدید و کعبه رند لاؤ با بی را دلت تا کی ز شوق و ذوق الفت بیخبر باشد سزد که از طرب چون زهره گردن بچرخم مرقند این قدر ای شهسوار عرصه خوبی گل اندر باغ بار و کشتن نمی لاف پیچی</p>	<p>بر و کشتن میکنم نظاره شان ذوالجلالی ز صهبای محبت ساز پریشانی خیالی را که امشب از لب ساقی زوم جام لالی را سهر افتادگان ره تزیید یا کمالی را صبار و بروان دشتد شبها گوشتالی را</p>
	<p>در اقلیم سخن می زبیدش لاف سحای رضا زین سان که جان و ترن دنا زک خیالی</p>
<p>وارسته ام از بند جهان ساز خدایا در مانی بهم بسته نهاده راز از دولت عشق تو نیازم بکسی نیست</p>	<p>از عشق خودم ساز سر فر از خدایا بر روی دلم کن ز کرم باز خدایا بر لطف تو زبید که کنم ناز خدایا</p>
	<p>تا چید گر انبار بود و دوش رضا را از بار ارم زد و بکس از خدایا</p>
<p>بتیو جان بر لبم از حسرت ویداریا تا نخورد سلسله خوبی یوسف بر هم تا نگردی بهمان شهره بقستم قدیمی</p>	<p>یکدم ای عیسی من بر سر باریا یکره ای سلسله موتا سر بازاریا سهر نقش سن ای قاتل خود بخواریا</p>
	<p>یکدم ای راحت جان بر سر وخته رضا بهر خون کردن جان و دل اغیاریا</p>
<p>فغان ز طهر ز خرام پیری شمایا</p>	<p>که برده صبر طبع ثبات مایا</p>

فصول محض بود جوهر فضایل ما	نی خرد بجوی در دیا عشق کسی
چنین بعشق تو گر گذرد اوایل ما	سبق بریم ز فرماد و قیس آخر کار
که میکند به فضایل بدل و ذایل ما	رهین تربیت استاد عشق تو ایم

رسیده این غزل تازه تا بگویش رضا

بهن شعر بود قابل جلایک ما

ز ابد از سر به بر کن کینه و تذویر را	در خرابات ترنمان حوای اگر تو قبر را
چون کشتی در چشمم برهن سر که تسخیر را	ضبط دل مشکین بود خیل ملک و فلک
ساقیا در کار زندان ره ده تاخیر را	میگشاید رخ خوارم جام می را گردشی
آنکه در پایم رضا می افکند زنجیر را	شاید از زویر بنون من منیدارد خبر
و ندیدیم چو چشمم به و خور زای زمین را	افوار حالت بنو و بیج حسین را
امید نجات است از سیران حزن را	ای چنین جبین تیغ بکف ناز تو دارد
یک بوسه شادم ز تو دوام دل وین را	احسان کسی طبع غیورم نه پسندد
صیاد و لکابست که اموخت کین را	از قید تو بیرون نه جهد میدود و عالم
اگر عشق ننید او بمن چشم من را	از طبع تو زایل نشدی گرد کرد ورت
سودم به بر آن به بی مهر جبین را	در نور زگر از بند زنون است عجب نیست
هر چند بلند است محل عرش برین را	دارد خطم از سر کشتی شعله آسم
سایه بلبل یا به جو غسل شکرین را	از سر گذرد و ذوقه را موج طراوت
در دلی زمین عیسی افلاک نشین را	بزیاب جان بخش کسی هر که نهد پست

دیگر

<p>اوهی تو از پا بکشد شیر عریں را کی سادو توان داشت چنین غمزه گین که چشمم بر ای نمکشد و امن زین را شستن نتوان از دل بهر تو کین را جان نو در قالب افتد خفگان خاک را ز بدخواهی دوبالا نشسته تریاک را نیت برستان تصرف گزین فلک را از لبش تا گشته شیرین کام جان سواک را</p>	<p>کستارخ توان دید چنان سوی دشت نقشی بدل از نام عریزه تو کشیدم زان میزدان ترک برانگیزه تو سن ز امینه توانمک دو صد ساله زودون چون برقرار آوردن ازان بت جالاک را چشم روشن کن ز حال لاله خساری اگر جام مینای سپهر عالم می خانه است نیکو در بند غم انگشت حسرت می گزود</p>
	<p>چون گهر بی آب گردد افتد از قیمت رضا بهر مجین از آستین نم دیده نناک را</p>
<p>سوز و بجال ماول مشع مرار ما ای بجنهر ز سوز و دل داغدار ما صد آفرین به ضبط دل بخت کار ما و و راز رخ تو شد مژه اشکبار ما پروا بار سر سبک از جسم زار ما ای واعدوی ما شده جسم نزار ما ببیند اگر درازی سش بهای تار ما از جام باوه ساقی جم افتد ار ما</p>	<p>کس بر مرار ما نرسد از ویا ر ما بنگر باقشین رخ زبیا نگار ما سوز و ز آتش غم و دم بر نیاد و ای تازه گل بیا که رگ ابرو بهار ما سر بار ووش دره عشق است تیغ بار ما در قتل با مضایقه شمشیر او کند کی زلف بار لاف درازی و گزاف ما تلفین کیشان کند اسرار جامم جم</p>

<p>در گور رفت همه ما از سر وفا شما برون ز چشمم گذار پای خود را بسجده آرزو گذار و سیر خود بجاک است تو که این چنین به خونم کز شیریندی بزار گشته خود ز وفا بگریه آیی</p>	<p>بجز از غم تو کس نبود یار خار ما سرفاقت تو کردم بشناس جای خود را که ز خاک یک نداری سر مبتلای خود را چه دمی جواب قلم ضایعی خود را بود می به بیاد آری ستم بجای خود را</p>
<p>بلب ز نماز حیرت زده قفل شان جشنش بر یار چون کشاید و راهی خود را</p>	
<p>افتاد گذارش به چشمم چو قصه را تا محو سربای می که گردید ندانم دارم ز سگ کوی کسی طره مذمت</p>	<p>ننگانه شکن عیسی من گشت قصه را که خود خبری نیست دل بی سربار از غم هم ریمیم که خبر کردیم را</p>
<p>ای تازه گل باغچه حسن کجایی کاشفته چو بلبل بگرم بتو رضا را</p>	
<p>رسد از چشمم خونبارم اگر سیلاب دوریا بود گرم نشان ماه و از عکس تن صفتش بگماه غسل عیان عکس از بوش تا شکن شود چون گل معطر خار مایه در تن با</p>	<p>شو و یک کمر همرنگ لعل ناب دوریا عیان کردید لطف جلوه مهتاب دوریا ندیدی زاهد گاهی اگر حجاب دوریا اگر زلف معبر انگشتی قلاب دوریا</p>
<p>رضا گر خوش چشمم اشک رت این چنین باشد چه دور از غرق کردو عالم اسباب دوریا</p>	

مب درک
 در سینه
 لفظ
 اتفاقا
 یعنی
 باینجه

<p>جای ترحم است بهشتِ عبا را بهر بنا بر افکنی مُسکرانِ عشق آتشِ علاج سوخته‌الاش هست و بس بیا این آدمی مقتول شمشیرِ جدایی را به بازاری که عشاقان شکستِ دل خورده بیا لم هر که اینم سب با میدی سازد بملکِ قیصر و خاقان و شش کشادگان</p>	<p>چون گرم نرگس نماز شود متوسل را سیلاب دیده و غمت آمد بهار را غیر از غمش و گر که بود غمگسار را پس از مرگش بنودی زنده نام شنای را بود کمتر ز سنگ خاره قیمتِ مومیای را ندانم از که چشت پا در و این دلبری را بگویت هر که در یاد چو من ذوق گدای را</p>
<p>دل بید و زاهد یادار ذوق گرفتاری بگرد تا ابد همچو رضا نام رصا را</p>	
<p>پانصد و بی بر آستانه ماه چه عجب همکنار یا رشویم قامت او سر سلامت را مردمی کن بجشم ما بنشین سبزه‌ماست بهر ذکر خدا سینه‌ما خزینه‌ور و است دانه و دام طایر قدس است در بهار است نذر آتش گل چشم یاری از ان جوان داریم</p>	<p>شد فلک سر زمین خانه ماه پرواز و دوشش باز شانه ماه کرد پا مال و در زمانه ماه خانه کشت چشم خانه ماه زابد اشک دانه دانه ماه داغ مهری است بر خزانه ماه خط و خال بت یگانه ماه خس و ناشاک آشیانه ماه بنگر عقل کو و گانه ماه</p>

<p>خواب و چشم سامعان سوزد ما و یاریم و گنج تنهائی جوشن حیرت تراز بوشن کی ملاست کند حیرین ترا بکترین خوش چین بودم مهر بی گننه خون عاشقان ریزد کرته عیدی نهوده بسمل</p>	<p>حدت شدت فانه ما شرم بیرون شو از میان ما گر رضا بشنوی فانه ما هر که بنید رخ حسین ترا نغمه من حسن گنبدین ترا افرین رسم و راه دین ترا نقش خون چیت استین ترا</p>
	<p>بهر دل بردن رضا کافی است جلوه سرور استین ترا</p>
<p>ای زلف تو و رنبد گرفتاری لها بهیات که شفقت دل خود نشاسم تا چند باغیا رزنی ساغر عشقت</p>	<p>وی چشم تو افزون کن بکار لها در زلف دراز تو زیاده لب آبی بخیر از محنت تو بخواری لها</p>
	<p>تنهانه دل زار رضا گرم فغان است بر عرش رسید از سمت زاری لها</p>
<p>همین نه زلف کجاست جان و دل مرا چه جای دوسو دین دل بودی مرا بخت شاه پری کی بدین و آب شست نگار هست دست که کشا و از زلف</p>	<p>قد بلند تو با خاک کوه پست مرا فدای ناز تو که دم هر آنچه هست مرا بخوبی که خند گمگت بدل نشست مرا ز غم زانم صنم تو پیش دست مرا</p>

صم از گرم بکشاید بروی من در وصل	هر آنکه دل بسزلف یار بست
رضا فریق بت شگدل در دغم سوخت	عجب مدار گر اتش ز سینه جستم
و ر بلخ جو بیدرخ آن غنچه دهن را عمر سیت که در حلقه زلفت بساورد تا د لشد ه بجز از پائے وراید تعلیم کند رسم و ره کوه شگانه	پرواز کند بوشن سمرغ چین را و ر عشق تو بگذشت به جان الفت تن را در سب خط کرده نهان چاه ذفن را تیر مژده ات کوه کن ناورخن را
دل برده ز من شام خط و خال سیایش	مشکل که کنم یاد رضا صبح و طن را
بسته کمر چشم او فتنه و بیدار را نیت کم از کا کاش و لبری خال او بگذرم از وشت و در تیشه زخم بر چو در چنبتان و بر بی قد و راه کسی	بر سهرم آورید آن ستم ایجا در را وام اسیر گمروانه صیا در را روفت دیگر دهم تیشه فرهاد را دار و رس بشهرم سپیل و شمشاد را
باز دل چشم یار بی سبب افتاده است	اوه چه سازم رضا این همه افتاد را
چون بر سمنه ساز کند جلوه مست ما خم خم بیاراده که خوش نشیند دیگر مدار چشم را لعل حزمین	گر دور صاعنان صبور یار و ست ما ساقی ز یک و جام دل می پرست ما کافاوه زلف یار پی نید و ست ما

چنین چنین یار یکسوی مشکبار
بست است عهد تازه رضا و شکست

تا بجای تن زنی ای جان رضا	تا کلم لب جان بخشش کش
سر زوا پای سرم آید ما	بنود در بهشت این دیده تر
بنشان آتش سودای مرا	بنشین در برم ای جان بشین
پر تو روی تو چون بدر و جا	ساخته کون و مکان رادوشن
همچو هر به دل آئین حب	کرده و در دیده من ترگانش
قامتش ساخته حشری بر پا	پیش از ایام قیامت هر سو
نتوان زلیت ولی از تو جدا	می توان زلیت جدا دل و جان
گره از زلف سمن سا بکش	تا کشد گره از غمچ دل
در گردش آرم جام می شکواری	ساقی طرب فرستی اهل خمار
از سینه بر شتم نفس شعله یار	وریا شود و چو چشمه آئین شک
دیوانه بهی ر دل اغدار را	کی رود و بد فراغ ز گلگشت لاله زار
تا بر سنان کبودان شهسوار	بسجود رکاب پا بر زمین نایدم ز جد
بر خاکم اگر گدازد ان کل عذار را	بالد چو شاخ گل بکفن استخوان من
یارب صحر باد شب وصل تابدا	پروانه پیش شمع بلب تابدا
بیهات که غافل معاد هست دل ما	در جمع زرویم قنار است دل ما
در فکر کم و ذکر زیاد است دل ما	قانع چو حریصان ببطای ازنیست

<p>حرف خط بد عهدی دوران نشاند ور آرزوی خال و خط شاید و نیا</p>	<p>اپو اچو قهر کو رسوا دست اول ما تا ریک تر از ظریف ^{ما خوازه} دست اول ما</p>
<p>ز دوست که مانند رضا وین و بد از دوست در کوی تیان پای بنا دوست اول ما</p>	<p>تا دوست ارادت بنمود اول ما</p>
<p>سر حلقه ار باب سدا و سب اول ما هر دم به او چو ^{عمده ایشان} شسته نقش در آتش غم شاد و زید هیچ سمنند از بند طلبکاری فرو و بس بر آید یکسان به بد و نیک چو آید کند هم تا دوست و بد و دولت بوسین پات کنند دیوانگی تا دید قد یار جانی را جوانی را غنیمت دان ^{بخت و آسان} بخت و آسان من و عشق بیت دیگر خرد کی میکند باور عصا در کف ز ثمرگان همچو بایان همیکرد چو جانم برده از تن جهان بهتر گزین پس کند به ساقی می باقی بکن حرف خوش خلاقی بهر جای شکر گفتاری طوطی بود شور پی نقش و نگار صورت مستانه یارم</p>	<p>گشت نه تر از غذا با دوست اول ما گوئی تو که زات بکده زاد هست اول ما تا چشم بروی تو کشا دست اول ما پر و آخته از گرد غبار هست اول ما در کوی تو برخاک افتاد دست اول ما ز سنبلیل با نیزه بخت گو بوستانی را که در پی می نشاید ساختن کار جوانی ده ره جان من در دل بیدین بگافی بود ز ناتوان چشمش خط ناتوانی را کنم ز رنگ کوی تو رسم سخونی را که تا بیرون کنم ز دل غم و نیای غالی را مگر از بخت از اصل بخت شرین سبانی را قلم از موج می در کار شد به راه و ما</p>

<p>چونست پیش از وی نوبت کجا دیوانه ت پوشد قبا ی پنهانی را</p>	<p>گران خون و کس نوزاد زین قل بهمانند بود از سنگ طهارت برتن او کس و خوار را</p>
	<p>رضا همچون پر پر دانه سوز و پرده گوشم پوشش از بر زبان اری چنین سوز نهانی را</p>
<p>مسئله مهر و نماید رس و وار مرا که بنا شد بدست جز تو مهر و کار مرا مهر گویا زده بر لب اظہار مرا چون نیفتد ز نظر حجب و ز نار مرا ویدن ترکس یار بگلزار مرا بنود هیچ خبر از سر و دستار مرا که بود در طلبش گردش پر کار مرا که بود مشعل مه آه شمر بار مرا غیر ازین آرزوی نیست ز دلدار مرا که نیاید بنظر محرم اسرار مرا صاف شد آینه با عکس ز نگار مرا چشم مست تو دهد ساغر شراب مرا و سعت طرفه بود که چه بکفار مرا</p>	<p>بی رخ یار بود گل بچمن خار مرا بدگمانی نبود نیک خدامید اند صد خجائیم و یک ناله سورت نکم عاشق دانه خال سگر گیسوی توام نا توان چشم کسی هر نفسی یا وید جلوه تنک قبا ی زده راه پوستم و من تنگ تو آن نقطه موسوم آمد جان دلیرانه رود و شب تاز نقش گاه کاهی بنگاهی دل و جان شاد کند حال دل گر نه ناکفته بماند چه عجب گشت روشن دلم از سبزه نو خیز خطش خیز با و خرد و پوشش نگویم حکیم کوتهی در صفت زلف دواز تو کند</p>
	<p>بر قضا تهمت قلم نه بجا لیت رضا</p>

گشت از بازو آو آن بت جیتا مرا

<p> یچون نه از چشم فتنه رونده رضوان مار طرفه ذوقی بود از دور و تو دور جان مار تیرک چشم تو چنان بود نجات که کبی خون دل تحت جگر صفت شکست و کباب ضمیمه بکده ما بود از سنگ حرم صفحه عارض آن طفل و بستان پرور تشنه کام لب یار است دل ما نبود از دورت زخمتا بسوس جانب و یکدنگشتم و بد تا پا به سر بازی ما در عشقت در چمن خون جگر غنچه بفریاد آورد پیش خنجرشش مرده بر هم نهم </p>	<p> سست و پیش نظر آن گل خندان مار نفیست حاجت بطیان پی در مان مار گویا بهره نبود سست ز ایمان مار تا غم آن شنه خوبان شده مهبان مار سست جادو دل هر کوبه سلمان مار خوشنما تر بود از سیه گلستان مار چشم امد از حسرت چینه حیوان مار خاک کوی تو از تحت سلیمان مار بوسه بر دست نذر شتم و دستان مار اتشین ناله مرغان سحر خوان مار محو نظاره کند صنعت یزدان مار </p>
--	--

دوری یار بچاک پیش بنشان است

نبیست در دیده رضا کل صفایان مار

<p> تا وصف لبش ساخته جادو دهن مار جان در غم مگر و پیری شد تن مار با داسه رایت دل پر شور سلامت با کوه کنی کار ندایم خوف مار </p>	<p> بترین شده چون لجه طوطی سخن مار دو زید تبارک کلبه کفن مار صحنای بسمعی نبود و بجهنم مار کندیدن جان و غم یار است غن مار </p>
--	--

<p>عمریت که دل شقیقه لطف تبتانست بر سستی با شیخ محرم طعنه نمیزد در سینه زول غم او طرته تار نیست از کوه گران تر بودش صد که کاسه</p>	<p>کی در سینه تار بود بر بهمن سیدید اگر ساقی تقوی شکن فانغ زخزان است بهار چین کاسیده ز بس در غم بجز تو تن</p>
<p>دور از رخ اکل غیرت خورشام غریبان بر دست رضا بهره ز صبح و طمن</p>	
<p>کدر رخبان زین است یار جاسد را خوشاشی که او و سر زلوم در خواب در است چشم غایت رخاکی کسی و لم ز سوز جگر سوخت ساقی کرم حسن روز و نش توان شایه کرد زبان طوطی خوش لجه میر و از کار در رشته رانه پسندم که با تو نشیند</p>	<p>تزلزل می گم قصر زندگانی را بدیده ام سید کار پاسبانی را بدیده جاندم هم کل اصفهانی را زین بر آتش من آب رخوانی را زوال اگر بنود مهر و سمانی را چو یار تازه کند طرز خوشبختی را بغش ربط عجیب است بدگانی را</p>
<p>ای بوس بودت در زمانه عمر دراز رضای دوست بده طره تلاشی را</p>	
<p>بزم خیمه خوشه با سپهر چه کار مرا چو دید لاغر شایه و لم میاد تو در کوه که اوقیس را رسم نیست</p>	<p>من و شکسته ولی با طفره چکار مرا به غنچه گفت با من شست چه چکار مرا روم بکوی تو یا و شست و در چکار مرا</p>

<p>زبان بجز تو با نامد بر چکار مرا</p>	<p>بیدار شک بگویت فرستم از ره شوق فی جلد</p>
<p>جمال و بشت افروزیم رضا کاغذیت</p>	<p>بنور مهر و فروغ سحر چکار مرا</p>
<p>اگر کند شاد و وصل آن بت نشا و مرا که و صیاد چرا از تقصیر آوا مرا که خوشش آید بچمن قامت شمشاد مرا انچه از آنپه روی تو روداد مرا دیدن عارض آن طفل پر یاد مرا داد عمر باد این نامور اولاد مرا چون نه افتد نظر صورت بهرادر مرا</p>	<p>دروم از درد و الم دل شود آوا و مرا تا که ام گزیده شود آب دل سنگینش روش جلوه بر سر تو گر بیا و گرفت و ده که از فرط تحمیر نتوانم گفتن لطف نظاره غلمان بهشت نبخشند چون نه از جان سخن شویم غریب باشد بر زخت قدرت نقاش زل می بینم</p>
<p>چون بخوانم غزل تازه به پیش احباب که خدا داد رضا طرز سخن یار مرا</p>	
<p>عیس لعل لب جان دیگر واد مرا می پرستی طرب افزون کن بیا و مرا یا و او انچه بر دواز لستاد مرا کی باندیشد بدیشه فرهاد مرا کی خراشید بکر از تنه فرهاد مرا دوش آری بهر خرابی بشمار شد مرا</p>	<p>سفره شمع تو گر گشت به بیداد مرا به زمستی نبود چاره در دست نیت بهر خاشیه زلف و لای زینبان پیشکش نشین جان کنی اندیشین خوگر زخم خدنگی مرده تیز تو ام صفت و در و انچه به بیان رسد نوش محوش</p>

<p>سویستی بی این کار فرستاد مرا کشتی افتاد ز بس شعله فریاد مرا</p>	<p>من و عشق تو که مختار حقیقی ز ازل پایه ماه شود سوخته و گردکش فلک</p>
<p>نفس گشت نیست در پهلوی من شبنم زخم سوزن هست زخم خنجر آید مرا</p>	<p>ایستاد زین کسب سعادت کنم از پیر مغال تیره دل کرد در رضا صحبت ز نامور</p>
<p>خار عشق گل رخساری او بخت در دامن مرا چشم بامش بر تافت از شوق چون سوزن مرا نیت خبروات غدا عشق به مرد و زن مرا بی رخت گلشن نماید ساحت گلشن مرا گر نمی شنیدند وی چشم کسی روشن مرا بار عید صدفان تیغش نیست بر کون مرا داد این درازی این شغل جان و تن مرا نیت قدری پیش من بال و پر طاووس مرا شوق عالم گیر من دار و خجل جاسوس مرا ره بده در خاطر محبت و افشوس مرا نیت در غور قحبه دنیا کنار و بوس مرا سخت دل از آتش غم سوخت جانوس مرا</p>	<p>نیت هرگز نشود از خشم جان و تن مرا سینه پیش کاوش ترکان سر تن تو ام دوستان معدوم از گلگشت باغ بوستان چون برانیدم رقیبان اردو آن جانیه ذکر حسن و یوسف عشق ز اینها تا بجی کی ز دید لاله و گل چشم را آبی و هم پیشتر زاهد تو راه حرم سرگشته و بی روز محشر پیش و در شکوه قاتل سرگرم تا بجی از عشق رزی مانم کرده رضا سیر و غوغا دل خوش اید طبع غم مانوس را کینض من شنید از یاد و سرخاش بست لذات جهان فانی تحصیل آن تغ بر دیش من بجای بوی گریه زخم از وصال شمع چون محرومی بزانه دید</p>

نوبت پیری چو اند ساز رفتن ساز کن	چند چون طفلان پسندی بانگ طلب و کوشش
سر براری از کریان نگو نامی رضا گر کنی بر تن قبا پیر این ناموس را	
<p>نخ از کعبه دل منظر هر زیوان مطلب روئی او دیده اگر ناله کم خورده بگیر ندیده دست به نقد دل همان وصل تان داغ دل غیرت خورشید قیامت دارم شکله خورده بوی گل رویش سبتم نور عارفان بود در دل راحت طلبان خاک ان پائی نگارین اگر دست دهم بر در چشم تو خوش نیست جتجوی شراب تو از چه چشمم تر خود شجاک می ریزم هر که سر خوشی از چشمم ست یابود بازاق پرور کیفیت می لعلت</p>	<p>هر چه جلوه که یوسف کنعان مطلب پیشش گل نامشی بیل نالان مطلب این متاحت گراهی انیقه رازان مطلب بر سر تن من شمع سبتان مطلب باغبان و اشد طبعم ز گلستان مطلب شجر وادی امین لعلستان مطلب دیده را روشنی از گل صفایان مطلب که جستجو که روانیت گفتگوی شراب چنان نفور شدم بی لبت ز بوی شراب ز ساقیان مکشم منت سبوی شراب بزرگ صوفی صافی بود عدوی شراب</p>
بهرم باوه رضا می نماید بی یار بهر ز آینه خو نیکان که وی شراب	
رسید فصل گل دارم آرزوی شراب چو خوش بود سرمه از تن بجزا که سبایت	<p>بجستجوی کبابم گفتگوی شراب بجای سبزه بند بر تنم که وی شراب</p>

خو جام ز تن طرب سرگرم بهیچانه	بپای خم و دهم دست اگر بسوی شراب
بیار باد و چسان می پسندی ای ساقی	سرم تنی ز می پیزی گدوی شراب
با خدای غماص شکر فزونی است	ز ابلی شده زلدا حد و می شراب
دو صد قرابه تنی کردم و هنوز نشد	تنی دل هر کس گین ز آرزوی شراب

گلن نیاله چو لاله رنسا
که باغ میکده دارد هزار جوی شراب

نخساره زرد و چشم پر آب	چو عشاق داری سر مضطرب
نذر زواری هوای حسن	نه شب ذوق نظاره افتاب
گهی لخت دل سنجوری گاه خون	نه شوق شربت نه ذوق کباب
بما تا پرده چشم به ز تو	ر بود از دولت طاقت و صبر تاب
مگر دیده سر و گل چه سرفه	که از دیده بر روی چکانی گلاب
که در پرده راه تو ز جان من	ز رخساره راز بکشت نقاب
چو تو بیه و فایا چو من با وفای	نگاری که از ترگست برده خواب
بوصلش شدی بهره دریا چو من	ز هجران لب میکنی در عذاب
رو عشق رفتن نه آسان بود	ازین کار مشکل سزا و اجتناب
کنون رحم بر خون جانان بد	که از ساغر در و خوروی شراب
ز دی مصیقت قامت هر سرگشته	قطعه ز مجموعه نو خطان انتخاب
که چون با خیر کردم از اسم و رسم	روم سوی منزل گهش چایاب

میکش از این شعر و لفظ
سبب ازین شعر و لفظ

نیز درو نیزی بنیر را لغزش	بجالت کنم مهر باشش شتاب
رضا گرفتند کامیاب از لببت	ترا با دلب از لبش کامیاب
<p>و لم زباده نفور هست در شب هفتا</p> <p>بیا بیا بخ و نظیر کن که لاله و گل را</p> <p>گلکین پیاله زندان باده پیمارا</p> <p>عجب مدار چه موسی اگر خوشش روم</p> <p>فضای عالم اسکان بدوری تو مرا</p>	<p>که مست باده نور هست شتاب</p> <p>لطافت رخ حور است و شب هفتا</p> <p>صفای جام بلور هست در شب هفتا</p> <p>که سینه داوی طور هست در شب هفتا</p> <p>سینه تر از شب کور هست در شب هفتا</p>
بقول صایب شرین سخن بسته ضیا	سفر ز خویش نور هست در شب هفتا
<p>کی بهر حال کسی دانم آفتاب</p> <p>هم غرق گشته از نم شرکانه آسمان</p> <p>مرات حق نارخ جانانه منت</p> <p>نامهربان من شده ان رشک من</p> <p>عالم ز نور منور و نور ز منور است</p>	<p>خورشید زره باشد و جانانم آفتاب</p> <p>هم در گرفته از دم سوزانم آفتاب</p> <p>چون نور پرست قبله منی دانم آفتاب</p> <p>مگشته حاجب در و در بانم آفتاب</p> <p>کی مهر شد بچهره جانانم آفتاب</p>
چشم و طبعه خوار رخ روشنش ضیا است	یک نان مختصر بود از خوانم آفتاب
از عشق پر آفتاب بود و دیده کرد اب	از عشق بود و تلموسه ماهی فی آب

<p>از عشق بود و شعله بجان مهر جهان تاب از عشق بود و خم تو با صبح سحر حجاب از عشق بود و لغزشش ستاره بیدار باب عشق هست که شد منظم عالم اسباب</p>	<p>از عشق بود و داغ بدل ماه منور از عشق بود و فکایت بی نایاقوس از عشق بود و مهر و سبابت قدم گوه عشق هست که شد هاله سمره باطن</p>
<p>انقصه خدا آنچه درین کون و مکان است عشق است که از قدرت او سر زده دریا</p>	
<p>دو از گلست خنجر از خار غنچه لیب بر دار دل زشت باد با غنچه لیب سپند در بهار گرفت از غنچه لیب تا مل ز جام گل زده مهر غنچه لیب دید هست شاید آن گل خار غنچه لیب بیش چمن طرز ابو و خار غنچه لیب در گلشن است طالب دید غنچه لیب</p>	<p>شد در خزان نزار بهار غنچه لیب گل از چمن شود سوی بازار جلوه گر صبا و بس کن از ستم و سرده از قفس گلکبا نگ بنجوانه چوستان بهنیرند شکر لصد نه از زبان شد از عشق گل و رباع تا بشوق خفت میز نم نوا از روی غنچه پرده بر افکن نسیم صبح</p>
<p>بیش حریر گلکش اشک تنگ من ضا کلی واکند بر نمره منقار غنچه لیب</p>	
<p>بر و هو شتم نغمه های غنچه لیب سحاب آمد دعای غنچه لیب چون لاف از جان فدای غنچه لیب</p>	<p>شد بگو شتم تا نوا ی غنچه لیب رفت فصل می چمن گلنیز شد کرد پیچی ستم از گلکبا نگ خنجر</p>

<p>ناله های شعله زای عنده لیب شد صفا شکل کثای عنده لیب از اشک ریزی مدعای عنده لیب میت چون سن هم نوازی عنده لیب لذخ گل ز مبدعهای عنده لیب در قفس بی کل غذای عنده لیب بست رنجبری بیای عنده لیب کن قفس شرت سرائی عنده لیب جذبخت رسائے عنده لیب</p>	<p>نیت گل آتش بلخ افروخته بهت غنچه را نیند قهاب از رخ کث و نیت غیر از آبیاری حائے گل اوز گل ناله من از رشک گل شد صغیف ناتوان و عشق گل و انداشک است و خونیاب جگر چون کند پرواز کز زگمائی گل در قفس صیاد نه برگ گل ز آتش گل چشم را آبی وید</p>
---	--

کی رو و بیرون ضیاء کو بے یار
در گلستان است جای عنده لیب

<p>مطر با مطر بار بار بار بار باده خور باده خور حجاب حجاب از لبت از لبت اشتیاق اشتیاق بهر تو بهر تو عذاب عذاب دار و ام دار و ام شراب شراب بر سر بر سر متاب متاب بنگر و نگر و حجاب حجاب</p>	<p>ساقیا ساقیا شراب شراب گل بو گل بو حباب حباب کام من کام من بر آ بر آ وصل تو وصل تو بهر بهر در من در من علم است غم است وزه ام و زه ام چو مهر چو مهر درخت برخت رقیب رقیب</p>
--	--

از رضا از رضا مرغ مرغ تا بجای تا بجای غناب غناب	
هر گمان از مژه اش شتر است تیر جفای تو به پهلوی دل پای کشای بوالهوس از راه عشق چون نه برم ره شهیدان عشق بالش از پر بلبل رواست	دژ گهش بس در دل خضر است پرزوین طاهر جان را پر است اول این مر علیه ترک است تیغ تو ز میان که مرا بر است یار مرا کز گل تر بتر است
بنی گل روشنستان دهر بهر رضا بادیه محشر است	
از می جوشین رخ آمینه تابخت آب شراب بجام شب فراق بر اوج بیستون بنود موج جوی شیر ای نازنین سوار کجایی که عاشقت شد برق ز رخسار صبر نظامر گه تا شیب مان بود از آفت نشیب	بزم شراب مطلع صد آفتابخت شد آتش دل جگم را کبابخت فریاد کو کهن جگر گوه آب ساخت قالب تپی شوق برنگ کبابخت رویش و میکه جلوه گری نقابخت ترک شتاب بر که بعبده شتابخت
تا دل در غما برف پریشان یابست بر روی خویش داور صد تحباب حجت	
چه شد کز خوی ترا بدم سر خشک است	کلاه بریده جوی تو تیغ در خشک است

<p>گر شنید حدیث دمان افروز صبا شکسته طبع نه باشم چرا چو زلف تبارک گدای کوی صنم باو شاه وقت خود است رسدیت بتمام سعادت است محل چو غنچه بے گل زهارا و در و لم تنگ است چرا پسند و از آن ماه چاروه سالم شکسته رنگ سپر میکند بگوشت تنگ بیکد و جام و گر سا قیام را در پاپ کشت و کار چو از صفای دل زاید ز فیض کعبه دل عاقلی مگر زاید</p>	<p>چنین که غنچه گل از حیات دل تنگ است بیار صحبت من به چو شیشه تنگ است ز آستان جیم میسر و رنگ است ترا که پای ارادت شکسته و رنگ است بخت لب لبش لیس من و رنگ است ز چند ماه فلک را به من سرنگ است بد و در لعل لبش کار بر شکرتنگ است هنوز در سمن نو روز فرنگ است چه طرف بندی از آینه که درنگ است کار و رواجی که در دست بسوی کعبه گل افنگ است</p>
<p>رضا لبش خط سبز و لعل سیگوشش گهی خرابی و گاه بخود از رنگ است</p>	
<p>از ناز گر بچشم ترم پایی خوش است نماکی اسپر رشته طول امل نوی مشکل که وصل میکران روزیت شود</p>	<p>به طرف بوی جلوه سر و سپی خوش است زین دامگاه حادثه که از پی خوش است زاهد تر که جان و دل ز فریب خوش است</p>
<p>تابی خطر براه قناعت روی غما همیان دل ز نقد تنهایی خوش است</p>	
<p>از حسن تر از نیکین عالم جان است</p>	<p>پرویده و دل عشق تر از حکم رویت</p>

<p>در معرکه حسن تو صدها سپهر نداشت نیکو بخت زرد و سپهرس از غم دور و دم در بارغ و مید هست بهم لاله و سوسن و دو یک بر افلاک تن بسته ز آسم از مشرق خم جلوه خورشید شراب است</p>	<p>سده که چه درین هر صدها زخم سپهر است حاکم عیان است چه حاجت بیان یا لعل سی زیب ترا سخی بان است تبهت زده ابر بهاری بجهان است یا بر تو ای از ناچیز سپهر بخان است</p>
<p>مشکل که رضا خسته و لم چاره پذیرد کز هر فرزه اش زخمی صدف و نان است</p>	
<p>ترک نکبت ز نرن ل غارت دین است از کشمش پرو و جهان آمده آزاد شوری عجب افتاد بهر سوزش سوحان جگراره فرق دل و جان است تا بر قدر غنای تو افتاد نگاهش بشداب که جان وادن مشتاق تو ظلم</p>	<p>حشیم تو چو دوران فلک بکس نیست تا در خم زلف تو دم گوشت نشین است هر چند که در و افتاد لب شکرین است چنی که برابر وی تو ای زهر جبین است چون سبزه سر سر و خجالت بزین است موت نکات بدم باز بسین است</p>
<p>ور غارت و لها بودش طرفه تلاشی ان حشیم سید گریه فنا گوشت نشین است</p>	
<p>گر چه در و راز من بجران زده ما وای نیست خاک با و اش آب با خیم و افلاک همه خبر می از خود و هر دو جهان نشین است</p>	<p>میششش نظر صورت زیبای تو نیست هر کرامی نگارم و بر سر و ای و نیست بسکه دیوانه دم تو تا شای نیست</p>

کی زنی خیمه سبز منزل تجرید رضا تا که سحر تعلق بکف پائی تو میت	
چشم جادو نکبت گریه چشوش آمده است ساقیا باده بدم باده که از رحمت حق فارغ از وسوسه بی خبری حاکم بر ملک لیل ملک بدیم ایسیری دارد	از اشتهای و انکته فموش آمده است شرده تازه بگو شمع ز سر و ش آمده است باده عشق که افزون کن هوش آمده است نازش از طره گردام بدوش آمده است
فراع از از روی آب و شراب است رضا هر که از ناله توحید بچش آمده است	
گر چه در پرده عاشقی نهراست چون نسوزد بعشق گل بلبل ز سر عاشقی بوالصوبان با چنین حسن هیدل که توئی نبود و دلیکه سوز و گداز سوز عاشق سجد تر ز صها سب جز در از چشم او که هر مرده اش	حکیم آه و ناله پرده در است آتش متصل بهشت بر است عاشقی دیگر و هوس دیگر است بی پری نه فرشته بی بهشت کمتر از موم و بدتر از حجر است نوحه شنوا طایری که نامه بر است بان گزاف و شکاف سینه در است
چون دل خیمه رود ز چشم رضا در فراق تو متلاطم است	
آنکه گل چین بهار رخ چون گلشن است	پنهان گلی را و جهان و اسرار

<p>تا مرغانه منو کزین رخ روشن است اندلس حیدر زری نازک تن است خوش ز مرغ سحر طرز سخن گفتن است نبود غنچه گل تکه بهر بن او است که چو گل در کف بر خار خسته این است</p>	<p>بهشت چشمک خور و زن دیوار دوم گرداغوش تصور یکشم رنج شود بهتر از یک کتی و لبره زلفش باغ را بهر بن از اطلس گل نرین است غنچه سان سرگردیدان لاله صفت مرا</p>
<p>چون نه گویند رضا را جهان خلد مکان که بس از مگس سرکوی کسی مدفن است</p>	
<p>نقطه دو مکم مکم سپهر این او است که ز خون دل و تلخاب جگر و غن است گر چنین جنبش این وی تو با خن زین است هر که دل داد و او از سم قهرین است که زیارتگر زندان جهان مدفن است</p>	<p>پرو چشم ترم حرف قهای تن است دیده ام طرفه چو غیب بره شوش نتوان داشت ز داغ دل من چشم به بعد امانی بم و زیر دلف از ره نرو نتوان گفت شهید نکبت را بیکس</p>
<p>چون سلامت گذر و قافله دین رضا چشم کافر دل نه دی منی زین است</p>	
<p>شگفتن گل به سویم از نخست است که در قلم رو راحت کسا و این کالاست نه تر شد آنکه طلبگار گوهر یکتا است</p>	<p>بخت آمدن بی محل ندامت ز است بچار سوی محبت متاع و رو بهر ز چار موجه عمان محنت و تشویش</p>

<p>درین بین روکش استی رضا گذار که کار سه دو صبور ز راستی بالاست</p>	
<p>خو کن نغم و درو که راحت بجهان نیست در گلشن حسرت مشرد هر در ریف با سنگ لالان حرف غم عشق گویند پایند طرب با نرسد لاف محبت</p>	<p>بخر حسرت هر مان بجهان گذران نیست نخلی نتوان یافت که پامال خزان نیست کین ورتین در خور هر گوش کران نیست کین کو چه تماشا که راحت طلبان نیست</p>
<p>بیهوده رضا بخند شوی طالب حبت خو کن نغم و درو که راحت بجهان نیست</p>	
<p>ور و در چشم حبت رفت از جهان بگشت لاف حرام پر خود دیگر حرام و اند از دیده اشک جاری بر لب فغان داری چون اختیار ایشان در دست باد و باد صحت طلبان زو بهما چشم حبت</p>	<p>وز قامت تو پیدای هر سو بود قیامت روزی اگر به بند کبک ای خرمیت این است عاشقان زاده عاشقی عداوت ناصح عبت پسند و میر عاشقان نکاست از او کی بخوید بر کس که شده عداوت</p>
<p>چون دولت و صالت ناسید بکف رضا شکین طبع سکین ساز و بند کربست</p>	
<p>و در گوشتش ام از دیدن و عید است چشمه ابروت ای سم حین مهر لقا</p>	<p>یکی عید و گرازی میامین وید است سعد تر ز بلال خسته عید است</p>

<p>بن زهر شدی همکنار و حاسد گفت چرا نه دست خود از هر زمان بوسم بلال ابروی مهر وی من قاشا کن</p>	<p>عجب عجب که در غوش ذره خورشید است که در مصافحه با یار گرم جوشید است اگر ترا بوسم روز عید جا وید است</p>
<p>برنگ غنچه چنان کفد چنین که رضا گل معانقه از گلبن قندت چید است</p>	
<p>نجاک ذره و گر بهر نورشید است همین نه اهل زمین از نشاط پاکوبند ولا ببال ز شادی که فر رعمه عم را پیشیم ابروی آن نه چنین مهرقا تاب می چمن خاطر مراد ریاب بیار کشتی می بهر سیر عالم آب</p>	<p>بهر که می نگرم گرم عشرت عید است که مست و دست نشان بر سپهر امید است ز داس ماه نو عید چرخ دروید است سعید تر ز بلال خجسته عید است که از حرارت خورشید ذره جوشید است که سحر عیش و طرب چشمه چشمه جوشید است</p>
<p>برنگ غنچه گل در قبابی گنجد تنم ز لب که رضا روز عید یالید</p>	
<p>و سیکه جلوه نمایی باین قد و قامت نشد گویی که شو چشم مست تو بهیار با عقدا دل و جانم از سر و کش است مگر خدای تباری که روز شب نگرم</p>	<p>نزار حشر با گر و دواز و رو بامت که بود ساقی و این می که ریخت در چامت بهمن کی که رساند نوید پیغام است چو کعبه سجده که عاشقان در دست</p>
<p>ز دل سری به طلبکاری خدا و اریه</p>	

رضا محبت نماید خدا سرانجامت	
خورد پری سخن حسن و کلامت	گو یا بگین جسم یا قوت نامت
آسوده سینه که تو باشی و رو مقیم	آشسته خاطر می که نه در وی مقامت
جانان بجای زار رضا کن ترسم سکین کینه بنده و دیرین غلامت	
غم خانه جهان نه بدار بودن است	بودن در غم دل پیغم فروزون است
ترک تعلقات جهان کن که منحص	ارام دل به ترک تعلق نمودن است
چون کار ساز کس نبود غیر حق کسی	کس را درین معامله ناسحق ستودن است
کنندین فسرده کپا بی و برین چمن	از بیخ شادخ حسن عمل آوردن است
مفکن خلل خواب خوش بچکس رضا گر در لحد ترا بغیر اغت غنودن است	
لعل یار را بگر چشمه بقاین است	خطا و تماشا کن خضر نه این است
ایکه از سهری مروی خود بر و غم کردی	بهر دور وید روی جان من و اوست
قصه قیامت زانا صحی گو با ما	بگر آن بلا یا لا آفت و بلا این است
از کرشمه جانانم زد به تیر مزگامم	چون نه مر جا خواهم وقت مر جا این است
تیغ اگر زنده جانان دم مرز ز بیم جان رقبه رضا جو یان گوش کن رضا این است	
دماغ جان و دلم تازه از عجب است	اگر شیم گل روی سنبلیں هوئی است

چند در اگر بدی خون عالمی ریزی به نیم مشوه ملک از فلک فرو آرد ز جوش گریه چنان سنج گشته ویدمن بهین نه بانه دری منحصراً محزون است	ترا که غیبت تیغ بر نه بر وی است بیا چشم سیاه تو طرّفه عابدی است گمان بری که دو سر خاب برب جوی است طفیل عشق مرا نیز هست و بازوی است
---	---

چگونه بهره زاهد بسوی کعبه رود
که سجده گاه رضا از ازل سرگوشی است

کی طالب ساغر شراب است تا دید خواب وید رویت جان نیست در ریغ از تو دلگشت مانند چراغ روز بے نور جوید دم نخلت لکاو کم به خون خوریم چه رحمت آری و اواز تو که قتل عشق بازان از لعل مسلسل تو بمانم در حسن تبه نور چرا و ملک گشت بگذشت آنچه بتو شبانه بدیده ام لعل تبسم تو شراب یقین چنانند هر که حرام جیم کعبه و راک است	از لعل تو هر که کام یاب است پیوسته در آرزو خواب است در برون دل چه اضطراب است سپیش رخ یار آفتاب است لباشنه در آرزوی آب است در ساغر تو شراب ناب است در کنش تو داخل ثواب است پیوسته اسیر تیغ و تاب است اوازه جمال تو از نه فلک گشت کی برون نقار کسی زنگ گشت آنرا که درون از نیستی شک گشت از به بگشت ل را بنده ای یکت است
--	--

<p>رحمت خون من ز ناز و آن بیلدگر پای من نماید رختشادمانی بزمین بهم تواند بر خم در وازه و جدت کشاد</p>	<p>تبت قلم حبش بر غره سفاکت ان شکار افکن سرم تا در خم قنارکت انکه نقش لافریب قصر نه افلاکت</p>
<p>حشمت حفظ گریه از ترکان چه میداری رضا چون تواند راه بحر موت ز غشاکت</p>	
<p>باز دل حشی منش بیگانه دوست باز دل دیوانگی از سر گرفت باز رو بر خاک کوسه مانده لم دیدم پر خم سینه پر خم جان طلب بخیله زود از روی کارش بر افتد</p>	<p>بچه مجنون دمدم ویرانه دوست پایز خجش کنی از لطف دوست بهمم و در جستجوی آبروست در محبت هر چه پیش آید نکوست هر جگر چاکه مشتاق رنوست</p>
<p>عمر در ذکر خدا آرام بر از خند هر دم همینم ارزوست</p>	
<p>در بحر تو خوبیا کیشی ای نایب است در همیم و امید است و بس که نگاشت در واقع اشش مفره آید نمک شمر تا بر فرش ناز و اوا جلوه نمودی قطع نظر از سحر آشوب جهان کن در بزم فراق تو سر و دلم و در دم</p>	<p>جای قدح با ده گشتی چشم بر آب است بکه بر سر لطف مدو که گرم عتاب است انرا که دل از آتش سحر تو گشت است هوش از سر نظر کیان با برکات است کین هستی تو زود و فنا تر ز عیاب است بر بزم زان تنگامه ضعیف گشت آب است</p>

<p> شراب شاد و ساقی مغنی و عود است جمال یوسف لطف نوای داود است گلوی شاد و گل را بگوهر آموذ است که مهر بر سحر و سحر چه جود است که صفت است به روان به زخمه رود است که شمع لاله و گلها مشرق از و است طراوت آید گهی در شکن هوای تو یافت هر که از دل تو گم در خم کسیدی تو یافت چشم از جلوه گویهره نیکوی تو یافت که چنین قوت پیدا و بازوی تو یافت اگر چه تعلیم به جا و دی تو یافت </p>	<p> بسیاریم که سامان عیش موجود است بگوشت و چشم نویدی که بیل و گل را بهارین که نشاط گان رشتیم تر به هم نموده زمین ساز و برگش طبع خواه کنایه و بود خوش برای بزم طرب کجاست بزم و گداز صفای بزم حسن تا و لم ره به سرف سمن بوی تو یافت و چه چو دل و زو نگار یک به در حشمت آنچه در یافته در وادی این بوست چون نه بر بهر می خون و عاقل طبع از چه و لبه در من غمزه افشاید کجاست </p>
--	--

نه نشود و اهل فردوس که در گشته رهنما

لطف صدر و ضامن رضوان کسب کوی یافت

<p> فروش کرده ام بهمدی دل خیال دوست شد مدتی که نیستیم اگر ز حال دوست اگر چه بخارده ز سپید است سال دوست یا گردوی دوست بود خط خال دوست در عاشقی ز شادان حال صلال دوست </p>	<p> چون نیست بخت آنکه بنیم جمال دوست لطفی ببال و امن ای حامد نسیم صمد و چه بود خوش از ماه چاره ریحان و تخم و بچمن جلوه گر بود بیدار شستم صفای سحر و وصال را </p>
--	--

جام خراب نگرستانه وی است یا از حیاه روی صفا پرورش بخوی است	بر دار جام باوه پیشم که از ازل شبنم به برگ سبزه افتاده از هوا
	دامن خوش بختش که سبب ضایع پیر از صدای پوش ربای دلفی است
بیش لعلت چه حاجت آن است کین مک حق سینه ریش آن است زنده در گور رفتن آسان است خون دل من ز شوخی پان است هر که در آرزوی درمان است هر که از چشم دول بفرمان است ماه کفان شکسته دوکان است	گرچه بی راحت دل و جان است خنده زن سوی مدعی مگذر گرامی زیارتش باشد می زند بوسه بر لب لعلش ذوق دروش حرم با و بود به ز فرمان روی بحر و بر است تابان از ناز و کرد
	از رضا ترک زمین صفا الله الهه بدون زامکان است
در حجر تو نیستن محال است بایار بگوید این چه حال است هر صنعت ذوا بجلال است شایان نگر گوشت مال است	جان بر تن و تن بجان و بال است بهیاست که کس ز حال زارم روی تو ز غایت نگو با گوشت تو که صدف زلف
بی روی تو نیستن رضا	

سبحان الله چه احتمال است	
<p>حشتم خون چشم رضا رفته رفته رفت که دل بخون طعنه و گهی جان بسید ازاره کی بچوب رسد آنچه بر دلم بهست نگر که شانه ره زلف آن صنم فی بهین دور از تو بهان دل مژده آتش از غم نظاره دست خنابت کسی بسکه از سوز فراقش دوا هم جابجاست</p>	<p>زین در و مندا مید شفا رفته رفته رفت برماز بجز پیاپی چهار رفته رفته رفت زان ابرو وان اره ناز رفته رفته رفت با آنکه داشت خار پیاپی رفته رفته رفت سو بگویم راستم در و ارجا در آتش است چون چنان که نه ام سر بیا در آتش است نور و نا از آتش خون من با و آتش است</p>
<p>از بختی های روی برق سلمان کی به چو نخل دای این رضا و آتش است</p>	
<p>سوار قیام سرم آن بت فرنگ نشست گذشت تیر تو زان سوی سینه نگم براه عشق تو شد هم رقیب و لعل ز عشق زاهد بیدار و چون خدز کند ولا نیم تو بویع ورد و غم بر خیزد</p>	<p>مرا ز شکست به کوه جان خدنگ نشست بلی چگونه تواند به جای تنگ نشست با ولین قدم از بیم جان چو لنگ نشست که بر دلاان خوانند با پلنگ نشست که مطرب آمد و ساز طرب چو لنگ نشست</p>
<p>رضا را بد افشرد دل کناره گزین که ای تو باید بچوب و سنگ نشست</p>	
<p>ییا که بی تو بگشت نامم بهوست است</p>	<p>چشم و جان بهر آفتابم بهوست است</p>

منطقه
وزن شطرنجی از شعر
حیدر جان

<p>سرم به کعبه نیاید فرو که از عمر ز در و دواغ تو زخت فلح گردا زرم بود که نقد وصال بتان بدست افتد</p>	<p>چو نقش پا بدرت چه ساهم دوست که در سهرای غمت کجایم دوست بش بهر محبت کجایم دوست</p>
<p>دو چشم است تو از عین نازیب میکفت سبک نظر ز رضا در با یم دوست</p>	
<p>منهانه حرم منظر انوار خدا است میرتیم ای زاهد مغرور چه جویش کس نمی چسبقت نیز و فضل جها ن به نر و من بهر بهر دوش را باز است چگونه ره بقایات کفر سب حسیر ابطه جان گستن آسان است رهن بی سر و سامانیم که از لطفش ز پاوه نو شیم ای شیخ شهر رنجبه مشو</p>	<p>رو دیده بدست ار که حق در همه جایست مستوری دستی بهار داد خدا است در حیرت ازین واسره و فیالست ولی که عشق ندارد و بهتر مرد است تیرا که روی ارادت بسوی پندار است ولی زیار گستن عظیم و شوار است نه فکر سر بودم فی خیال و ستا است که دل بجانب پا رست و ستا است</p>
<p>زبان کند دل جهان ترسم اندرین سودا رضا عبت عم عشق ترا خردار است</p>	
<p>سبیل نیای شکیب ای عرق بار است چشم فرینداشیر موی سحر ای چین نگر او شش گرسبیل او تا کمر</p>	<p>خانه بر انداز صبر موج رفقا راوست طوطی هندوستان لعل شکر بار اوست با و کن ای نامه میر اینهمه آثار اوست</p>

<p>تا بر یوسف فروش گشته زلفان جمل من نه همین بخود شمس قمر و زو شب آنکه و مد جان به تن جنبش لعلش بود</p>	<p>بیکه باز دل گری یا زار اوست حرقی عارض آینه کردار اوست و آنکه و مد کام من لذت گفتار اوست</p>
<p>هندوی خالش رضا و پی دل زدی است طره طرار هم یار و مددگار اوست</p>	
<p>چشم از خنجر گمان پی قلم بر جاست حاجت شرح و بیان در دلم را نبود بایسین خود از رحم نگاه می نکنید هر که اوست بخاک کفای تو رسد صدقتن رایحه سری ز نواز جیش شمع در پرده فانوس نهان شد از سرم گرم و سستنت ای به بهر بهر بغیر دم لبس نبود بال فشان مرغ دلم</p>	<p>این چنین کار نه اگر گشته نیشان زیبا انچه در سینه نهان است ز رویم پیداست ای پریر و پسران اینچره و زشم سست بر زمین همچو سر شک فلک از آب لبت نسبت زلف تو بانافه چمن عین خط است یار با مشبایخ تابان که محل است شهر زخمس شهرم و ضرر گشت سست بهر قاتل ز پر آورده بهم دست دعا</p>
<p>گر دم صدیق زنی بر سر من دم نزنم که ز معشوق شکایت نه ز این رخصا</p>	
<p>نه تنهایی تو جان و دل طمیان است سرم و هر گه به پان خوردن ندارد بشارت ای اسیران محبت</p>	<p>که هر مو بر تنم گرم فغان است لبش خوش کرده خون عاشقان است که تیغش را سری با امتحان است</p>

که بلبل در و دواع اشیان است	که احمی شعله رو در گلشن آمد
	رضا زان سان ضعیفم در فراقش که جان در قابلمه بارگران است ۳
توئی که رسم تو بر خشم و بدگمانی نیست که باغ حسن قلم تحلیج باغبانی نیست که لاف الفت و لدا و گمان زبانی نیست	منم که شیوه من غیر جانفشانی نیست سبیلین در آینه هر دم بی خود آراست بر آرزو کن امتحان عشق مرا
	اگر چه قند و عسل نوش کند ذوق رضا ولی بلذت لعل لبانی نیست
نرا اگر بجفا در زمانه ثانی نیست سر شکایتیم از دور آسانی نیست چه سود اگر همه جمع است و یار جانی نیست ترا بگلشن خود میل باغبانی نیست مگر لب شهان رسم مهر بانی نیست جفا خوش قلمی نای بهایون قلمت تواند که کند شرح فراوان کرمت کو هر بوب فشانم مبارک قلمت	چون مهر و فایم فلک نذر دیاد دلم ز گردش چشم تو یا یمال غم است بنرم عیش گل و میوه و شراب کباب شد که رو بصفای دل اوری مهبت تبتان همیشه جفا بر دلم روا دارید بر سر و دیده نهادم خط مشکین قیمت با هم طول نگرای قلم بزم ای خوش اندم که کام دل و جان شاد
	چه خم از تلخی هجر است بدلی خسته که چنین لطف کند غایت شیرین قیمت

در این غزلت تو حدیث نیست
 زنده صفات تو تاب جوا نیست
 یا بس بیدیه با و با جی که در زبان
 بلورانی که تو اگر کسی نیست
 بی اتناست جنت عالم دار است
 حضرت تو صابست هیچ اقامت نیست
 پیوسته لاف خدایت من نهان نیست
 که در این غزلت صفت نیست

در محضی که جلوه رخسار یار نیست تنهانه میشمار بود اختر فلک قدردم چه پیش رقیبان روسیه باشد غریب و بیگس بی یار و جهان بست پشت طاقت تا به زنده شد انگس که بهره وز دل سازگار نیست بار فراق نیز کم از کوهسار نیست	
خواص بحر صحرای نگر و دم که در صفا اشکم رضا کم از کبر آید از نیست م	
تا رخ روشن او از نظر من دور است کله تا کی ز دل زار من ای همسایه چشم بی سرمه سیاهت صفا عالم حال مشکین بر رخ یار شجاعت کینه ملو طویان را لشکری لشکر زد است روز و دیده غمخیزه شب بچو را است ناله و آه و فغان لازمه رخسار است یا زین سرمه کشی قتل که نش منظور است صین حکمت بود از متصل کافور است تا بعد هر از لب شیرین تو هر سو شور است	
باغبانی که کند تربیت تاک رضا نمانی پیریان نردن منم جو را است	
اشتباهی است که چون روز روشن است از فرط نور پاشی ماه چهره رده تا بان ز نور ماه بود یک مشت و در بر سرخ اطلس زمین راه و حد شرف گوئی هزار جهان پر تو افکن است روشن جهان چو ساحت وادی امن است یا چون فلک تازه زمین را بدامن است کز نور طره پرستش تیت تن است	

از سحر تا به سحر که بیدار است
جان کن طبع تو که بیدار است
توبه کن دل پس فلک نشات توبه
ای که بهار چین سوزی توبه بخت

<p>از پر تو آتش سفید چو نسیم گلشن است هر چند شب سیاه تر از بخت و قیامت است</p>	<p>نازم بنور ماه که نیلو فر سپهر چون روی دوستان شده از فیض سپهر</p>
	<p>غافل رضا سباهش ز نظاره قمر کز جهشش فروغ الحی میرین است</p>
<p>چیدن دامن ازین گلشن به اگر چیدن هرگز اراخت بدن عیب کسان بچیدن است باعث بی برگی گل در چمن خندیدن است در همین عالم ترا اگر جو حجت دیدن است آیات مصحفی خط پشانی کسی است لیکن کجا بحسن او انانی کسی است بجست خبر زجنت غیابی کسی است مدا فرین حکمت تقائی کسی است هر تو پیش ازین ضرر جانی کسی است</p>	<p>نخل خضر با هستی قابل درویدن است در قیامت باقیایر خیمه از زیر زمین با طرب خوگوشو تا از لقب امین شوی زاده اجسی بروی نازنینان باز کن مرآت حق ناسخ نو زانی کسی است هر چند در جمال پری و لبری بود ای در دنیا نمی ناز بعد مشوه جلوه گر سر رشته ام چو کاغذ باد است در کفنش کن جلوه نازنین بهر عاشقی حزن</p>
	<p>از خون دل تریب حکم کرده کباب شاید رضایتمه همائی کسی است</p>
<p>دراز می شب پهران یار شد عفت برین گنه دل پر اضطراب شد عفت بهی گری چند پوشیار شد عفت</p>	<p>کجا بخت تن من روزگار شد عفت سهری به پای تو سون باز او بود عفت سمن به خرم من که چشم سهر شد عفت</p>

هی که بگوید که از دردین و مرضا
در قیامت موی دیگر نباشد
حسن با درون نجاش نه است
چون کلیم با کلیم مانده است
سمن از بند خجسته مانده است
نخل خضر با هستی قابل درویدن است
در قیامت باقیایر خیمه از زیر زمین
با طرب خوگوشو تا از لقب امین شوی
زاده اجسی بروی نازنینان باز کن
مرآت حق ناسخ نو زانی کسی است
هر چند در جمال پری و لبری بود
ای در دنیا نمی ناز بعد مشوه جلوه گر
سر رشته ام چو کاغذ باد است در کفنش
کن جلوه نازنین بهر عاشقی حزن
از خون دل تریب حکم کرده کباب
شاید رضایتمه همائی کسی است
دراز می شب پهران یار شد عفت
برین گنه دل پر اضطراب شد عفت
بهی گری چند پوشیار شد عفت

درین و در که رسوائی مراد عشق	نفان دل شره اشکیار شد باعث
پی و باز عیانت ز جان گشته رضا قدوم یار سیحاشعار شد باعث	
هست زلف کسی شادمان ده چه شوخی که بد و در چشمت خون من نرگس بیچاره ترا مده از کف دل بار که بر است	یا بود جلوه مهر و رشید و انج و رحم باد و کشتی یانت و انج هست چون باد و موافق نیرنج از می عشق تو این صاف ز جانج
بهر آن شاه تمان از دل و جان چون رضا کرده لم آگاه و خراج	
بی رنج جان من توان بروی بکنج در بند غم ننگند دل بگناه را رزقت مقدر است نگر و کم و زیاد	و جستجوی یار ز رنج و بلا مرنج فریاد از قضا دل آن زلف پر شلج با صد نزار سعی به انداز و برنج
عمرت اسیر نیچه نیچه شد رضا دل بسته هنوز درین خانه رنج	
بر خط بی سبب من بی تو امرنج در هیچ بدی نبود عاشقی گناه بوی گریه و فغان نفایز	ای باد شاه حسن مرغ از که امرنج از من بزم عشق برای خد امرنج اگر دست کف هم ای جانج
بر قول می که مرغی هست بیرون	

	از دور و مند غمزه یعنی رضا مهر بخ	
<p>ای بخیبر محبت بخت ظهور صبح نور خدا مشاهده کردم بطور صبح بر خیز و باده نوش ز جام بلور صبح دل میکشید یزید قمارس سور صبح چون نان مهر خفته شود در تنور صبح</p>		<p>در زمان درویشی و دل کن ز نور صبح گر بخیر و دم چو موسی عمران محبت مدار انفون خواب و درویشی بخت آورد تنگ دم ز گداز گداز شب سیاه در ویزه لقمه تو نیم از خوان فیض کن</p>
	<p>لطف از می شبانه نیاید دل رضا تا مهر خوشم ز جام می بر سر در صبح</p>	
<p>نور خدا مشاهده کن در لقای صبح ایمنه شبت بوی گل یا سوادای صبح زان میشوم فریفته جلوه ای صبح جامم فدای دلبر زین قباای صبح</p>		<p>وارد فروغ طور رخ و ملکشای صبح باد سحر چنین نبود جانفرا گگر از نور جبهه تو نشان میدهد مرا نبلی لباس شاد شب خوش نیایدم</p>
	<p>نور شهید با نر از زبان خط شعاع گر مست و بربان شنای شنای صبح</p>	
<p>که هست راحت منم به ساغر راج شود بکشتی می از سر گرم طراح خوش آنکه دختر را آورم به عقد نکاح</p>		<p>من و شتر این بخش بر پا و صبح چگونه بگذرم از یجر غم مگر ساقی چو هست ترک تا مل خلایق و دین</p>
	مدار چشم خنایت ز عمر و زید رضا	

کشتکار طلب کن حضرت فلاح

مگر دیدن خوب تو بوی همه چو سمرخ	ز نیگو نه چو گل شد مگر شرم و حیا سمرخ
بگذار که پیوند نه ایم رگ جانرا	هم نه قبا سیت سمرخ دای لاله قبا سمرخ
اینجا بگل آنجا نه شفق نام برورد	مگر دید ز خون گریه باره رخ سمرخ

شد دیده ایقوب صفا از غم یوسف
در حجر تو از گریه بود چشم رضا سمرخ

دیر هست که مشتاق حال تو ام ای شوخ	لب تشنه در یابی وصال تو ام ای شوخ
از لای طوطی دل تنگم نگشتاید	دل بسته انداز محال تو ام ای شوخ
بیا بچی ساه طوطی نه بپندم	من شفقت تازه نهال تو ام ای شوخ

یک لحظه بگو و مرغام خواب نگرود
تا به چو رضا چو خیال تو ام ای شوخ

فی همین دل اجباران ماه بنیابی بود	چشم من چون چشم سمرخ و از خوابی بود
کی بود نه زنده ابر بهاری بهستم	باغ عالم تازه تر از چشم دولابی بود
نسبت ممکن ناشی در خواب هم بهستم ترا	دیده ام را بکده در بهر قوی توانی بود
رونق باز حسن ماه کا بد ز فلک	جلوه از چون آن پری بر بام تهرانی بود

حیف باشد که شود سایل در یار کرا
چون رضا از دیده چشم سمرخ پری بود

نهال بر عارضه خانه بهارک باشد	بهر مرغ دلم این دانه بهارک باشد
-------------------------------	---------------------------------

در این کتاب نوشته شده است
که در این کتاب نوشته شده است
که در این کتاب نوشته شده است

	که قدر و آن تو ثواب کامیاب بود	
<p>که در خرام تورفتار موج آب بود خطای زلف تو سپهر مشکاب بود که موسم گل عهد خوشیاب بود بر دی یار کجا حاجت لهاب بود چو شمشوار مرا حاجت رگاب بود ترا نقاب برآید بجایاب بود که همچو مهره قد تو بجواب بود</p>	<p>چرا نه خانه صبرم چنین خراب بود به نحو زبست رویت قصور و رکاب است بسوی باغ و ایام چگونه دل نکشد نقاب عارض خورشید تاب غور نشد است دو چشم خویش زین بند آورد و زم کفی نقاب خرب گرز پرده چشم نکار من غم بر بیاض دل نگار</p>	
	<p>مشو فریخته قصر بلند شست که بی ثبات تر از گنبد حیات بود عزل و صنعت ترک الفت</p>	
<p>در عهدیش طرب بر دل غم نه کشیده سرخ بخشش در چشم شد چون شعله دو که ز خویشم نگه تر گشت نور بود بکه سنگ غم و در و تو تن من بود چه بود شمره بودت ز سر گذر تو سود نیست سجو و تو خبر حضرت رب بود</p>	<p>جلوه طهره من زره عیسه نه نمود سرمه من بدین در لغت گل و شبنم که دل بر سوس من می گلگون طلبد نقاب مهره قصور کشش دیده خلق کوش کرد تو عدو و دهرم بر لب چند بود که مخلوق جبین فرسودن</p>	
	در عزل و رفتن توجیه ترک	

تقدم فکر رضا طریقی طریقه نمود	
رفت دلدار چه می باید کرد مندی شد که ندارم خبری دل زلف سید پر شکنش قند ایگز نگه عشوه بلا راه صد قافله دل زده آه سر حشم که رها شد ز کفم نمک آه ز خونم پر هیسین	دل تشنه از گار چه می باید کرد از دل زار چه می باید کرد شد گرفتار چه می باید کرد غمره ز خو نخوار چه می باید کرد زلف طرار چه می باید کرد دامن یار چه می باید کرد حشمت بنام چه می باید کرد
ای رضا نخل امیدم بهیات ندیدم با چه می باید کرد	
بجفتی که خوش جلونی نقاب کند شراب با دیگران نوشد و بر آتش غم گر فدا شد شمار حساب روز شمار توان نه که کنی بریندیشش رجمی زن خجسته و دنیا دل پیمان شکن دارد اسلم چون نگر و دردم اقلیم مستغنا شبه عشق زانامه که چون پروانه دشت فطام هر چه دل در سینه پند لیکن	زگره شمع شبستان لیکن پر آب کند بدین جفا دل اهل فاکبای کند چنین که بر دل ماجریم بیا کند رضا عبث سر تیغ تو اضطراب کند عروسی خوش بود لیکن سر با صندل کند کاین سلطان زخو سندی زیر تیغ کند نه فکر گو رود در خاطر نه پروا می کنی دارد چو رگ شیشه ساعت سفر نادر دارد

حسب صحبت غمزدن و قدردان
نیمین کرد ای او دارم زانوی کجاست
نیمین کرد صد ساله را جان سپردن
نیمین کرد از آب بجا سبب قین دارد
نیمین کرد با شکران زلف سرواری
نیمین کرد با سبزه دار و سبزه دار
نیمین کرد با سبزه دار و سبزه دار
نیمین کرد با سبزه دار و سبزه دار

که این کشور لب لعل کسی زیر نگین دارد	
<p>که اخی خسته جان در کوی اولاد فغان دارد سرت گروم بیادیر یا بهمار محبت را و خان یزید است چون فلوس چشم تا توان نه شوق خور می دلم نه باغمان بود کارم بزرگ بوی زحارش چه ببت با هم بشمار ز تاب آفتاب رخ چه پروا چشم است را و اگر محو چشم است اوستی بوس دارد ز کوچ کاروان عمر غافل تا یکی باشی لب زین رکاب از شوق گریه عجب بنود چه دور از خانه زین غیبت بیت الشرف</p>	<p>که جسم خاک چمن افلاک و شن برادر دارد که چون صبح نخستین لبش نیمه دارد بزرگ شمع بهار فتنه و استخوان دارد چنین از بهر و نه بر دم فلان ابن طمان دارد که این در پی نرزان و آن بهار بی نرزان دارد که از ابروی دلجوئی تو مشک سیاهان دارد نه بیم محتب در دل نه پروای عسل دارد درین راه آمد و رفت نعل ناکس برادر دارد که بر پایوسی چاکسو دست رس دارد که آن خورشید و جاگرم بر پشت قرص دارد</p>
رخسار او رخ جانان مکن با بختی بخت که سوز مسینه پروانه کی طبع نگس دارد	
<p>ز سوز دل فغان چون عاشق غمناک بر دارد بشکرش تر زبان ماند و آن زخم من دایم بیشم چون زاده خلوت نشین و لدا ده جنت قبای طلس گرو و شون چون جامه بر خور ز غرطه پیش صورت نه نمود پیشش</p>	<p>زمین در لمره اندازد و جان افلاک بر دارد چو تیغ ناز بهر قلم آن سفاک بر دارد که لطف سیاه طوبی دلم از تاک بر دارد چو دستم استین از دیده غمناک بر دارد که در قگاه حشر هم از خاک کس بر دارد</p>

	<p>رضادان رونمی و وزم شکاف سینه خود را که ذوق و فیش زین و در دل صد یک بر دارد</p>	
<p>بدر مانم سرو کاری نباشد بنییر از آه دل تازی نباشد اگر بر خاطر ت باری نباشد بعالم هست و بشیاری نباشد کزین بهر چیز ناری نباشد</p>		<p>مرا جز در او یارسته نباشد بنهرم در و چنگ سینه ام را بفرمانت گرویم یکبار بنییر از چشم منم نارسش ز تار طره اش کون نکلن</p>
	<p>رضانوی ای اگر در بت پرستان چون بت را پرستاری نباشد</p>	
<p>که در وی جز تنهای تو باشد ز اینجا دارش و ای تو باشد بچشم گردی جای تو باشد چو کفش افتاده بر پای تو باشد چون آنرا که سودای تو باشد مگر ای خمره ایای تو باشد بدان برگر چه بشیاری تو باشد</p>		<p>در آن دل کی گنجای تو باشد زخت گریه کفایت به بیند حنای طهر نه پائیت و بد دست کلاه سرکشین کشور حسن کند سودای بازاری رحبت ز قلم شمشیر چشمش حذر و است مدار اشتغیر شمشیر به چشمش</p>
	<p>رضایاری و بانی ندارد بقتل او اگر راسته تو باشد</p>	

<p>بی رخت لاله و گل در نظرم خار بود خلد بے یار غم نیکوتر از دیر است سخت چون یار شود ز سر شود آسخت سخن مهر و محبت بود م یارب طوطی از بدیل تصویر سکوت آموزد چند کند نکشت کم سخنی نای ترا هر که دوست بگیوی درار تو رسد چون کند قطع ره ترک تعلق زاید</p>	<p>غنچه سوسن و سوری دین مار بود به ز خلد است به ویرانه اگر یار بود صحبست حسن تو از نرگس بیمار بود میتوان گفت اگر محرم اسرار بود هر کجا حرف زن آن لعل شکر بار بود هر که دلداده آن لذت گفتار بود سخت کافر بود در سر زمار بود که گران بر سر او کند دستار بود</p>
<p>بوالهوس باشد اگر طالب خلد است رضا هر که ابار بخلو تکه یار بود</p>	
<p>تا تو رفتی ز برم جان به تنم یار بود چه عجب کون و مکان اگر کند از آسپا وزه دشت و رتیب تا بدیم که چون سهراب طالبی تو کی پابره کعبه زند سجده تان بلا صدر پیش از سر گذرد دل و دین تا میباید بر داز ستوان</p>	<p>هر نفس ابدیلم کاوش صد خار بود هر که دل سوخته دوری دلدار بود فرط افوار خشن مانع دیدار بود حاشق موی تو کی در سر زمار بود گوهر وصل تیرا هر که طلبکار بود کم کسی چون نگه مست تو پیشار بود</p>
<p>رستم از کشمش کعبه و قتیق نه رضا تا مرا پیش نظر کوچه دلدار بود</p>	

<p>شوق دیدار تو گر بدم و همراه بود غم دور و تو زبید و نهان میدارم عاشق از نعمت فردوس نگوید خوش شود دل خلعت که زلف تو بپیرون نماید</p>	<p>راه بر کعبه و عشق تو کوتاه بود من نه آنم که کس از راز من آگاه بود نگرش دولت دیدار تو دلخواه بود گر جهان جلوه که یرتو صد ماه بود</p>
	<p>قیمت آه سحرگاه رضای داند هر که در یوزه گرفتض سحرگاه بود</p>
<p>و میکه چشم سیاهش لفته بر خیزد بچشم کافر میرحم خود خدا را گوید بسر زلف تو نامزم که از سری موی</p>	<p>چو جنبش شتره صد قیامت انگیزد چرا به بگیبانی خون مردمان ریزد نزار جان دل اشفکان در او ریزد</p>
	<p>فغان که نرگس او باد و چو بیماری ز خون گرم دل عاشقان نه پرمیزد</p>
<p>از خانه چو مستان بت خود کام بر آید تلخی رود از کل چو بیا میخت بشکر گر صدق طلب خفزه خویش نای آید بد از خانه چشمش گمست</p>	<p>خلق به تماشا لب لب بام بر آید شیرین ز لب لعل تو دشنام بر آید چشمه مقصود ز هر کام بر آید زان سان که زمی خانه آشام بر آید</p>
	<p>آخر گزری بر سپی چاره رعنا کن تا کی دلش از کوی تو نا کام بر آید</p>
<p>هر دوره جانب سمرنمل جانانه رود</p>	<p>خواه کس سوی حرم خواه بپناه رود</p>

<p>دوره طاعت زرق رود یانه رود عاشق آن به که ورین بادیم روانه رود درد نوشی که پی شرب بلبلخانه رود که نخل شمع شود و سوسش زبیر دانه رود بر من از دانه خال رخ جانانه رود اره چون شانه بفرق من دیوانه رود شیخ پیمان شکنند بر سرینخانه رود ز آشتنا بگردد و جانب بگانه رود سر بر آرد به خون گریه فرزانه رود تا درین دام کسی از مدد دانه رود گر به آن بت تنازد روانه رود</p>	<p>لطف حق مین که دهر زرق بانسان گریه دوره عشق لب خوف خطیرش اندیشه سینه صافش چون رجان حللی میباشد دل و جان ز آتش عشق تو بانسان سوخته آنچه در دام رود بر سر مرغ پابند ترک سودای سر زلف تو نتوانم اگر حشمت مست تو اگر عشوه کند در کارش ماه بی مهر من ای دای بدین سان که بود آن سوش رها بزم حسنین که درو شیخ با سجه بکف گرد و سجاد و بدوش خشک چون کوه شود در مکتب از حیرت</p>
<p>درد دل یکد و هر بار رضا چون خورشید قدر کس که مید پس بهر افشاید برود</p>	
<p>صبر و آرام و قرار از دل غمیده رود مدعی بر من بجران زده خندیده رود عاشق لفته جگر بالب تفتیده رود ای خوششان آن کس برین راه بختیده رود</p>	<p>چند در حجر تو خون جگر از دید رود آنچنان خوار به جرم که بصیرت بر جبه و نیت چشمه نصرت نزدیک چنین دوره عشق بهر کام نشیب است و قرار</p>
<p>پایه گل خاک سیر خار چیل خورده رضا</p>	

	چند گل از چین وصل تو ناچید رود	
غیر ریاد کنی یاد من از یاد رود بیش آزان بیخ او بر دل نثارود بر سر کوه کن از قیثه فرماد رود چون بگریختن آن غیرت شمشاد رود سیل اشکی که ز چشم تر فرماد رود		چند بر جان من از هر تو پیدا رود رفت بی سیرازم آنچه بجان شد آنچه بر سینه من میزد از ناخن غم قمری از شمشیر خوداره کشد بر سرود سیرین از سنگدلی می شمرد شبیه شیر
	می رود آنچه ز فرکان تو بر حال رضا کی کجا بر صحرای زخف فرماد رود	
روح کفر چیست اگر چنین باشد برون ز خود صله فردا زمین باشد گدشتن از سر جان گام اولین باشد که صحن سینه صفا گردد کین باشد برشته جان و جگر افس چنین باشد		کسی چنان بجهان بهره ورزدین باشد ز عشق دم فرنی ای عافیت طلب کین کار بجای خوش نشین بود بکس دره عشق هوای جلوه نازت اگر بود آن به عجب داری به بچرخش ناله اگر مسم
	کسی به مقامات ارستان چو رضا که محو جلوه آن در استین باشد	
چون من خوش آنکه خدمت پیغمبر کنی ترسم درین معامله را بد زبان کنی کز صاف و دروایم رسد نوش جان کنی		هر کس از و طرب جاودان کند عجب نماز و روزه فردش بدی نیاز صد آفرین بشمار آن روز نزه پوش

<p>زاده چرخ خوری غم پیری شب بخور غافل ز آه من نتوان بود ماه من کام بد ز غم رقیب بد اختر چو ماه نو مهدجوی بحر جوش روان از سر ز میان که پرده در لب شکستیم نه خواست شیر و شکر نه به بند افتاد همین سیر سازد بشکر چون زهره عجب نباشد اگر شفق آسمان سوزد مرا ز رو سببی های خویش که سخت غزلق حرص و هوا شده دلم نه از نسوس مگر قناده کامش بحال روی کسی</p>	<p>کین جوهر لطیف نغز افروان کند کین تیر رفته در سپهر آسمان کند بصیت الشبیه چون نهلم آن مهربان کند گر سر و من تفرج آب روان کند عاشق چگونه راز محبت نهان کند کسی که عاشق آن لعل نوش خذ افتاد کند زلف رسایت مرثیه بند افتاد چنین که شعله آه و دم لب افتاد سفید گفتن از آئینه ام بسند افتاد که طرّف کوهرم از کف آب بگفت افتاد چنین که آتش غم در دل بسند افتاد</p>
---	---

بگو ای سیر که زلف حایک است
بگو ای سیر که زلف حایک است
بگو ای سیر که زلف حایک است

چگونه خسته رضا دل بگرخت و نه بند
که ترک چشم یاه تو بس کشند افتاد

<p>گرده می جلوه کنان آن بت چین بر خیزد پریز سبک خرامی چو سیل نفسی آه گرم و نفس در بود و عشقت بیت و ویران که رشد ز نظر چشمی</p>	<p>را بد گوشت نشین از سر وین بر خیزد مروه جان یابد و رقصان زمین بر خیزد انچه از دوست من خاکش بین بر خیزد رولق از خانه بدو زو جو یک بر خیزد</p>
--	--

باد بر نادر نظم نور ضا محبت

کم ز بزم شعر چون تو زمین بر خیزد

آن رشک گل صحن چمن چون روان شود	خوق عرق ز شمر رخ ارغوان شود
زان لعل لب چو گوهر دندان عیان شود	بی آب تاب لعل و در بحر و کان شود
منع لب از لکلم شیرین اگر کنی	رنج شکر بیالم امکان گران شود
از شمر تن ز بند نصیحتان روزگار	بهر سخن چو دلب آب نکتہ دان شود
اگر عشق من چنین بود و حسن تو چنان	راز من تو فاش بر بل جهان شود
بر پا قیامت است نیکبیتا دش	آه از و میکه سرو قد او روان شود
عمر غزنی را که عدم المبدل بود	سپسند تا بشغل زبون را لیکان شود
هر چند شود ز ملامت از نه فلک گشت	حشمتش شد که باز خواب گران شود
صده شوق پای بوس سہان از لبم صبا	اگر قنوت بجزرت آن دلستان شود
پایر و دیده ام نه از راه فرو	مردم نوازیت بجهان تا عیان شود

در خواب هم نه دیدن مهر و شمع دیگر
جانان و لبت عبت در ضابطه گمان شود

بی عشق ریتن نه ز آیین وین بود	مقصود ز آفرینش آدم همین بود
در حیرت از سبک روی مهر و مهره مشو	منزل نور و دای عشق این چنین بود
هم بی قرار در ره عشق فلک بود	هم با بجز مهر و لایش زمین بود
چون ترسم از ملامت ناله که عاشقی	سرمه سعادت و نیا و دین بود

آه نه لبت طیکو از منش رضا

در عشق سرگزاد دل و جان غنیم بود	
<p>رنسار او مگر بچین جلوه نمود روی عرق نشان توای نازنین صنف ره چون کنم که دین دل دانش مرا کارم بسبب سنگدل صنفی افتاد و هست کاش از ره کرم بنوازه بوسل خویش</p>	<p>کز غم چو سوسن هست رخ با همس بود صد خفته از جواب عدم دیده برکشود حشمت کز شمع سوخت تو تر گانه درر بود از گریه ام چه فایده دار ناله ام چه سود آن کو دلم بعد الم فرقت آرمود</p>
<p>حشمت از نظاره دو جهان بسته ام رضا تا شوق بر جمال کسی دیده ام کشود</p>	
<p>شب بخیرم آمد و پیرسان حال ارشد تا نگاشش بر خرامن سی بالا فناو یاغبان را حاجت سیر نگاش نماید شب بزمم از ام جان نا تو انم بوده است انکه پر سی باعث ویران کاشانه ام تیر ترگان ترانازم که از شهر کشیش یار بر بادین من یک پسر از مردن بج</p>	<p>منت ایند که سخت خفته ام بیدار شد بیکل چون کوه جیدن زجاوشوار شد بکتاب از شرم غمهاش گل گذار شد انکه ام امروز باغیا ر نا بنجا ر شد سوج اشکم و فساوج در دیوار شد رخنه با چون سنگست و در دل کجاست کی بکاراید و وادقتی که کار از کار شد</p>
<p>سازخی نوشد و کوشد بر یک چون رضا بر که مستطیر بعفو حضرت غفار شد</p>	
<p>ماد و چایم آن کار سازه پر کار شد</p>	<p>کار بر صبر و قرار و طاقتم دشوار شد</p>

سینه خط زینت افروزی رخ دلدار شد	صیقل آینه اش باطنش ازین زکار شد
از فروغ عارضشش ل عالم اوار شد	و دیده من جلوه گاه صد تجلی زار شد
پرده چون برداشت در حسن چهره اش	گل چشم باغبان خوار تر از تار شد
شمع را در بزم جانان کی افکندوس است جا	ز انفعال غرضش پنهان پس پلور شد
دست نگیند ازل بوسه که از گلنبدیش	گلشن روی تیان کجاست شربت انار شد
شب پیش از شرح در دولتی خوشتر	چرت دیدار او مصرع لب اظهار شد
چون ز بلخ آن خوش شیرین لبان بزم آمد	مائل جولان گلگون صبار قرار شد
گل زخم از خار بر ستریشه زو فرما و دار	خون روان چون جوی شیر زویدار شد

دیده ایوی مشکین سرمه گون نبود دنیا	در غم چشم کسی عالم کجاست شربت
------------------------------------	-------------------------------

هزان کوسینه بی کینه دارد	تو گوی در بغل آمینه دارد
بیاساقی که هرست تو در سر	خواری از می دوستینه دارد
رخشن تا جلوه کرد از شرم برود	نقاب از غلاف آمینه دارد
خدا را ز زاهدی کوشینه	نهان در خرده پیشینه دارد
به می ساقی است ازل که	خیال شبیه و آئینه دارد
انسیان پر سینه رویم که برود	پریشان طره مشکینه دارد

رضا را کار سکه بالاله زار هست	کجا زواغش چین در سینه دارد
-------------------------------	----------------------------

<p>علم طاقت نظار گیان پست شد بسکه میگوی جهان در روشن چرخ شمع زن که ز فائوس خوش آید بنظر ای تیان گر نگهی جانب عشاق کنید</p>	<p>هر کجا جلوه نما آن قد بالا گردد فخل از زلف تالیس خط تر با گردد قانت است از قیاس ^{نیکو} با لا گردد چه کم از مرتبه حسن شمارا گردد</p>
	<p>نیز از زلف رسا سلسله بر پای رضا چند از وحشت دل پاد و پیسار گردد</p>
<p>شد مدتی که نامه ز سوشین نرسید در و سرم ز ساغر ساقی کجا رود مشکل که یار واقف در و دلم شود</p>	<p>بادی بسوی کم از سر کوشش نرسید تا دست من دست بسویش نرسید تا قاصد سر شکساک ^{نیکو} کوشش نرسید</p>
	<p>خویشد گر چه سوی بو گرم خود بود لیکن رضا بگرست خویشش</p>
<p>جان و دل او را از تن میسکند شمع دل از ناله سو زان کن بر که سوز و سیئه از دل غمشش می کشد بر غیر تیغ و زین او دیده اسم را سیر گز خوش</p>	<p>ده چه عالم آج چشم پرست میکند بر تو حال خویش روشن میکند شور و یوم خویش گلشن میکند سعی و زحمت ^{نیکو} نیری من میکند صد گلستان گل بدامن میکند</p>
	<p>کرد با من نهد وی نقش رضا باغربان آنچه زین میکند</p>

<p>روز شش شش عشرت جاوید بود هوس دیدن عشرت که جنبید بود</p>	<p>هر که خیزد بر خشت صبح بر وعید بود جای در نرم قیغ نوشی با کن اگر ت</p>
<p>در مقامیکه رضا از مرده سبزه از ستوق ای شو و از دوق شود اگر همه ناپدید بود</p>	
<p>اوده بخون دل و بخت جگر آید آنکس که بکوی تویی یک نظر آید پاکیزه تر از آبش آکنده پر آید چون نامه سربسته سر نامه بر آید</p>	<p>در حجر تو اشکی که ز چشمم بدر آید حیف است که ظالم ز نظر افکنی او را شک سر کوی تو سر بر یوسم را بیدار و مستم من که کوشش بر عاشق</p>
<p>تا تمام ابد طالب فرود سن برگردد هر کس که بکویب بخور عنا یک ستر آید</p>	
<p>عشقه سازند دل و کار صبا نیر کند شکر انعام تو گویند و د عانیر کند نصرت از چترش و بال همانیر کند ناز بر ناز فرو مشند و اوانیر کند خواسش خور بهشتی صلی نیر کند شامل کار جهان کار خدای نیر کند</p>	<p>کجا کجا جهان صلح و صفای نیر کند شکرین لب و شام کشتا شاق ظلم و یوا از نایر سر عشاق افتاد زهر و جان بد و بد شاق گویند محرم عشق و یونان بهین شاق اند ای خوش اندامه درین کار کون فساد</p>
<p>ای رضا در چه زمان فراق خوبان خبر غم روزی ازین خبر نیر کند</p>	

مانی چون نقش آن بت خود کاه می کشد نبردی کامل سپیدش می بر دیزه شد بر که مبتلای بت بجز آن صتم روز جزا و سید صد نیکی می است	چون میر بجشم و لبش عام می کشد زاهد اگر دلم سوی اسلام می کشد کارش به منیم خطه به سر شام می کشد رسوایی که عاشق بدنام می کشد
---	--

زاهد چون بدیر کبر فیض کعبه نیت کز جان دشمن سجده و ضامن می کشد	
--	--

نسیم جلوه روی تو در چین چو وزید سکینه دولت دیدار او نبافت چفت زمانه بشنم گلزار قدس نام نهاد که جلوه کرد ببالای راستین که بهار چنین که ناله زغم پوست میدر و برتن شبصال خطایش ملفظ جان کرد صبا به پیش نخست ام زوا صفای من	چراغ گل بشت تابان گل کردید هر آنکه جلوه رفتار او ندید چه دید خوی جیاه که ز گلبرگات رن تو چکید ز بار شرم قدس و چون بخت نمید مگر حکایت زلف مغیره تو مستنید ز ناز بروین من زد و بجان بخید بلافت سخی او گل چمن چمن خندید
---	--

رها کشاد بیک فتنه گست مراد که عطف ابروی یارش کف نهاد و کلید	
--	--

بریندیا به سحر بسته ز یار آورد نه نامه نادر گلستانه به بستم داد نه قاصد است که یار پیوسته و وفا	نه نامه جان نوی در تن نزار آورد برون زبای و دلم غار انتظار آورد بعید لب خرب خرب خرب بهار آورد
---	---

سحر گه بان خط فوجت نوازی یاد آور	نه فاسد است رضا اینکه پشت از بلف
	بهر دماغی و باها چنین طراز و وفا بارم پنهان گل تر از چشمت را آور
از آن قیامت قیامت بر سر شاد و آید که هم از قید خود بینی بدون بنهر می آید ز شاگردان نیاید آنچه از او ستاوی آمد کجا از گردش گردون گردان یاد می آید زنو نگار کار شسته فساد می آید چو خمی آن خفا جوهر سر می آید که دریا باد و صد زنجیر موج آزاد می آید پی قبل آن ترک استم ای یاد می آید	همین بلبل نزاران کجاست و در فدا می آید نه تنها خط به منی پیشش بر سرش آید نست تو فیتق جا بگذرن چو من خود را و آری بدور ساغر چشمه تو در میخانه زندان را ندارد با طبعیان کار محبت که در سوا زمین بر خویش می زود فغان از هر خبر آید کجا صفائی که در بند و نیای دنی ماند دل امشب بطر ز تاره در بر میله پر شایید
	دماغ من عطسه شد رضا از زلف چرخش کرا اکنون روشک نام چین یاد می آید
ماه سوود و در عالم زاریان طلبند سرمه چشم دل و جان زوفا طلبند بی بهیا گوهر غاوی ز کرا طلبند	غم عشق کجاست عشق بر جانش طلبند عشق آن بحر غم آمد که غم از پیشگان بیدار است عشق که بحر سونو طلبند
	را عشق است نای که رضا فاش کیست عاشقان از دل و جان نیز نای طلبند

بزرگ گاه سراپای که گشتان سوزد در آتش غم و درد تو شود مان سوزد	ز سینه آه گشتم ماه آسمان سوزد منم که جان و دل من بزرگ پروانه
چو شمع لاله غما بر نیارم و دوری اگر دلم غم و دردش پاستان سوزد	
بپار باد که ایام بر ششکال آید مزان سرود و غم بر باد آید و میکند شاد گل با قهای آبی آید درین بهار چو مستان قفس گنج آید	نسیم جلوه گرا از جانب شمال آید چمن ز آفت تب سوز زه نهران آسود ز بلبلان چمن بانگ چهار بر خاست چه می رسم هست که طایوس خیز مینا
رخسار چه دور که ابل سخن بجالانند که نظم و در و فروش تو حسرت آید	
از ناز و نیت ابرو و جگر و سینه کشند و ز خنده شکست بر بزرگان کشند از بس که بهیچ طایفه و دور و نزدیک کشند	رخسار صفا جلوه گرا و غمزه ترا کشند بر دل زگره سوده الحاسین کشند آشفته سحران یکفیل از پای کشند
در شغل محبت سپند در خضارا آن قوم که از قدر علم آگاه نباشند	
آه ازین شعله و تپان سپند بگذر از قتل خسته بهان سپند بکرم نشینان سپند	سوخت ایمان بر نشان سپند جان فدایت کم تقافل گسیر تا بکی جان من بکینه کشتی

آن بستی رخ که بر تو فدا	می توان کرد بوستان چند
مژهای کسی شکسته رضا	در دل و دیده ام سندان چند
وقت آنست که گل و چمنستان خند میهان جلوه فرد و شو و گلشن را بلبل از رشته جان و زود اگر از کار چمن از شبنم و گل مظهر شادی و غمت	وز نسیم سحری بدخ و دل و جان خند کرد می در چمن آن سر و نه انان خند نو گلی را بچمن گوشه ایان خند چشم این گریه کند گروین آن خند
مگر از گریه بلبل خبر شنیت رضا که بدین رنگ گل تر به گلستان خند	
ای در صفت بان پری چه سر آمد از بکه بود او جگر امون سر شکم پیشین تنگ رخ اینه نکت ارتیق نگه نیم کشم ساخته بگشت از و اعینه بخیمه گریه و خنده لب آنی تو که از ناو کشتگان در زنت سنگ شکن کو چک لی پیر تمام نقاره کشی چشمه جفا است خنده رخسار بر رخسار چه شکسته	ز و دای که عمرم بفرق تو سر آمد بسیار زویرانه کاشانه تو آمد گل میزده رو خنجه گل لبش را آمد این جگر می جسم بران نسیم بر آمد ناز خم و دم در نقطه بخیمه گریه آمد صدر رخنه چو غزال درین سینه آمد گر رطل گران چاره گریه و دلم آمد از بند طبل گریه فردوس بر آمد رخش رخسار

مجلس سحر از این شعر خوانند
چند بار و در وقت خواب
چند بار و در وقت بیداری

یکه ز کرم حرفت پندار رضا کن عقاب لبست را که نخوی سمر آمد	
<p>پارسیان حرم با ده گساری کردند بدراز سهرسوس شکستاری کردند نازنینان چمن رخ متواری کردند از گل و لاله اش آماده همای کردند حور فرار من آن نازنین سوار آمد کسی که شد آن تیغ آبدار آمد چو در میان سخن پوست کنار آمد نوشتم که گریه شبها مرا بکار آمد کسی که در ره عشق تو پایدار آمد که در نشت طشت آبغت خوار آمد</p>	<p>دیده تا باز بر آن چشم خاری کردند تروما خان شمیم نقحات رخش اینچه گل بود که دی در چمن ز شرم رخ را ند هر کس چو صبا تاده بر اهل بلش دوباره تازه روان در تن نظر آمد بود بخیل شهیدش آبروی دیگر ز ناز دست بروم زد و کناره گرفت طراوتی چمن وصل نمودار است نه ترسد از سن و دوازده قه گانت بشعر شنی چه شوی از کین غافل</p>
<p>اگر بد است رضا کن کو گو ناصح درین معامله کس را چه اختیار آمد</p>	
<p>به خاک پای تو تا آشنا نخواهد شد بخنده تا دین یار و اشنا خواهد شد که شکر لطف تو از وی ادا خواهد شد ولی تو باین از شما نخواهد شد</p>	<p>جلای آینه چشم ما نخواهد شد کاش بشویم از میر گل محال بود بفرق غیر جز گردن من تیغ نظر محال است که خوش است</p>

این شعر که در میان چمن و سحر
سحر و این شعر که در میان چمن و سحر

<p>اگر چه لاف مجتهد نازد قیب ولی در رخ و در و که از بیم قاتل و در شرم</p>	<p>مقابل دل درد آذما نخواهد شد کسی بد عوی نخو نم گوا نخواهد شد</p>
<p>ز سر پرشته جسم قناده طره گره بغیر ناخن تیغ تو و نخواهد شد</p>	
<p>انچه خواسته کرم حق به از و نخواهد کرد چمن جسم تو پر مرده اگر شد خیم است</p>	<p>دل نکو دار که او جمله نکو خواهد کرد باز آب کرش نشود و نیکو خواهد کرد</p>
<p>گلکه ز بهار رضا سر نکلن از تشنه لطف ساقی و گرتانه گلو خواهد کرد</p>	
<p>بوصف سگت الشس عو طبعم در گشت چو یار از ناز بر و شوق تیر جان سگت نماند باغبان رایج العبا کل سبیل سرسک دیده گر با خون دل نوشم عجب بند</p>	<p>بجای نقطه از کلام به غلطان کبر ریزد ز دست من بجز بر سر زدن دیگر چه بخیزد چو یار از ناز بر رخ طره خم در خم او یرد به تعدیل آورد و رو آب چون در باوه آید</p>
<p>مگر کم کرده در کیش رضا نقد دل و دین که مرم خاک از پردنای دیده عین</p>	
<p>ولم بگویم آن سنگدل سبزه نشید ز ذوق کشته عشق چه آگهی دارد رساند زلف تو گوشتش بچشم کبار ولم فیض لبه برساند سید و رجا سید</p>	<p>که باز غمزه پیشم بچشم تزیید خندنگ ناز تو آنرا که بر جگر نشید دیو بنور بدین چرخ دخم کمر نشید که سبزه کل بران او سر نشید</p>

روان من بدر آید جسم زار و گذشت عمر که از دل خبر نمی یابم	ز خانه آن بت بپرجم تا بد زرسید بکوی آذر میگیل مگر زرسید
رضا بکام رسید چنان زو شاست که هیچ کام لکام دل از شکر رسید	
که خون ز دیده بار و که مهر فغان و بد مانند حضرت وارسم از تلخ فحاشات پیوسته در جانی سیرت جای او هر کس در غم خط سبز تو جان و بد	ز نیگونه عاشق تو شب هجر جان و بد گر بوسه از آن لب شکر فغان و بد هر کس در غم خط سبز تو جان و بد
از چشم یار چشم نگاه رضا دارد کی ساغر مراد بکس آسمان و بد	
تنها همین نه کار و دم را تمام کرد نورشید بر این دم و خود اوقتا و دل خویش را محله کسی نمی فکند هر بنیوه لطیف که آن فکر به پوست کام و دم ز میم و مایه آورد سیاه و برق و شعله و گرد و آب و آب ابر و چشم است تر جوش دیگر است کس خبر ز خویش نه خبرم جهان ماند آن ناز من نه خبرم چو سیرتوستان	تیغ کشته اشش بدی قتل عام کرد آن رشک جلوه چو پرست نام کرد از بند انتظار را حشمت و نام کرد سیرانی از جبهه و قن و بلو ام کرد پیدا هر آنکه زلف تو بر منقل نام کرد تلو اسه از دم بفرق تو و ام کرد شاید ز خون بیگنه نامی بجام کرد چشم تو تا بگردشش جام تمام کرد ششاد ناز را با و خوشتر نام کرد

کلیه این اشعار در کتاب
 گلستان شادمانی
 در باب اول
 در وصف شادمانی
 در باب اول
 در وصف شادمانی

سرو از اوب تشا و یکپا بختش	قامت و توانم بنفشه بغیرم سلام کرد
از دل بود فدای خط سینه و رضا	خود را مرید خضر علییه سلام کرد
نظاره خط و خالش ندایا و دهر	فکر فکری کلک فضا بیا و دهر برید نرس چاشنی زان کشم و پیران سحر گاهی خودم که مدام غلان خسته عشقت نمی شود دریم
غزل سزای من در هوای گلبدان	سرو و بنبل رنگین نو بیا و دهر
میکنان دامن مستی در شرب	چون مصداق کمالی بر لبها نشاند ویده و انت حشمت نمود بویا نشاند از پی عاشق نو ازینها تقاریر انداختند عالی را بر زمین مسا و خراب انداختند از نظر رعنای عمده شباب انداختند
صحنه ای در دهان دور پرده کی ماند رضا	اگر چه چو بان بر روی نقاب انداختند
منصب عشق بلند است بهر کس	سوز پروانه جان باز بهر کس ندهند عاشقان و طلب منزل جانان گویند دل با سایش این کان مدون ندهند

سرو از اوب تشا و یکپا بختش
قامت و توانم بنفشه بغیرم سلام کرد

<p>پوشش ابله لان خرقه تجربه بست پاک شوال و صحبت پاکان یاب ستم کجکامان بین که بعد من و قریب</p>	<p>ز نیت تن بقبای نخر و اطلس ندند رند راه بسوی بیت قدس ندند برده از من جوین دل و اسپن ندند</p>
<p>کی کجا ذوق را شعار رضا در یابد هر کار و زار از طبع سخن رس ندند</p>	
<p>کی سرم جبر بر وبال نهایی خواهد روغن از ریگش آتش طلبد دل آن ماه که مهر کجایی خرد است ای شکار تراوی بتبع از ترا پادشاه پسته ز آرام دل خویش جدا</p>	<p>سایه رلف خوش اقبال ترا می خواهد هر که از طبع تبار مهر وفا می خواهد هر که زین شوره زمین مهر گیاهی خواهد چند پر سی دل و جان تو گرامی خواهد هر که مادر از دل آرام جدا می خواهد</p>
<p>دوش تا ویر رضا سو و چین در چاه نایب شود و صلت گراز خانه خدای خواهد</p>	
<p>حسرت آن لب شراب آلود تا چه دید از من حزن که چنین چشم بدست او به ندیم نگه بکه گریم بشوق تازه گل نیگریده های چشم ترم می نوشتم و این غم</p>	<p>ویده ام به خونیاب آلود نگاه او بود عتاب آلود دامن ز مهر شیخ و شاب آلود آب اشکم بود گلاب آلود گر ندیدی سحاب آب آلود چشم از خون دل کتاب آلود</p>

مجموعه اشعار
میرزا حسن
کمالی
تبریزی
مکتوبه

فیض دلجای شب بقید رضا هرگز او دیده گشت خواب الود	
ناله بی ساخته از سینه پروان می آید می رود هوش من دشته چون آید بهر آموختن سحر و ضنون می آید از درونش بدو صد جوش و دهن آید بهرت ز دست رسم سر می آید صد قیامت بر صبر و سکون می آید بیش ازین از لب لعل تو کنون آید	سر دهن با قند افراخته چون می آید جلوه اش را اثر باد و پر جوش بود ز سره با اینهمه سرگیت پیش چشمش و دیدم طرفه چنانست که همان شرک می رسد یار بعد ناز و آوازه سره فاشست نیایش یزد و دوا و نوزام انچه می آید از پیشین افاسم
بر سن از ابروی دلدار رو و آنچه رضا از منوب بر اهل خون می آید	
سینه در گلشن جو خط بر عارض خان در چین سر صوفی قامت رخا کشید اعدد انجمن با دوازده می کو زید توبه در فصل بهاران باشد از دهن هر که در فصل بهاری غممه ببل شنید اشک شوق هست اینیکه شب بیدار کشید	سایه می ده که فصل نو بهار آید پدید نارون در صحن گلشن خنجر مور و گشت غنچه دل در گنجه تن می برد از گل گرو پدید تا توانی جانن جام طرب گردس آید بر صبح او گران آید صدای از خون کی تو دشنم رضا بر عارض گلهای تر

دیگر		بهار می رود از دشت به باغ آید و لم گرفته شد از تیره کنج زهر و دویخ غم جهان اگر اسباب بخشی نوزد در شهر فصل گل لاله دل گرفته شود
تکلی بکف پی آسایش دماغ آید ز جام می به سیر من چراغ آید به باغ رومی گلابی سیر آید و می چو باو سحر و باغ دروغ آید		
از بند خشک شمع رضا پریشانست بتر و مانعی او باد و دریا بخ آید		
توبه یار است و به طمعه مضای دارد بهر دل برون نظار گیان شاد بدین بهر سر سبزی سر و چین آرا قمر کی درین ماهه میوسم بچین رو آورده		باده پیخورون مخمور تو خا و دارد بهر کف دست خود از لاله حساسی دارد و به دم و روز زبان تازه دعای دارد بهر که در پی زفران تو بلای دارد
ای تبتان از سر خوشی رضا در گذرید آنرا این خسته جگر نیز خدای دارد		
تنها دل مرا نه تبتان بر شکسته اند مخ و لم بدام گر و سبب فتاده است شما که را ندیده اند سخن از لب و دهن انما که خم فرود و بکسیوی جوشش هر دلبی در آید و صبر از دلم برود		زینسان بر از نادره که هر شکسته اند که طایران بام حرم پر شکسته اند خبر رنای قیمت شکر شکسته اند جان و دل شکسته کمر شکسته اند این خانه را اگر زان در شکسته اند
		در دلبی در آید و صبر از دلم برود

در دلبی در آید و صبر از دلم برود

خوبان بجان از مرده نشتر گسته اند	
دوش عشاق بشنم خجک کرد صد دل عشاق بپایش فتاد صورت مطلوب کجا بنگرد مصرع پیچیده گیسوی او روده بهره ز گیسوی غنبرین تو شاید خدا نخواسته سر سام مکنند بهلاکت چو هست روی تو فروخت فراموشی گمان شود که دو همه بر فلک گشته ظاهر بر یورت نبود حاجتی که مانده خوبه پس از شهادت فراموشا و ریشخند	قتل من غم زده آنگ کرد دست چو در طره شب بنگ کرد هر که نه صاف آینه از رنگ کرد قافیه پر شعر رضا تنگ کرد چنین که سبیل شکن بلوغ نماند کشاید اگر نه تازه گلست برده بلخ نخله ساید که او ماخ که از لوی گل ز کام فراید دیکه روی تو بر پشت بام جلوه نماید رخ جیل تو دارد چنانکه باید و شاید رنگ خانی شیرین مرا بسی عجب آید
<p>رستم رخ فکرسن زهره با همه خوبی رضاد میکه تو صفت تو این غزل بر آید</p>	
از آتش خورشید دگر افزود دید تو حال هست که از تار نظر صفا شادم که بآمد غم در دل جاکم در میکده شب از پی بدستی تنگ	در جان و دل من سیاه بانی دگر افزود بر برق روی تو حجابی دگر افزود از ناوک سرتیز تو بانی دگر افزود از چشم و لبش جام و شراب دگر افزود
عشق بی خون ریز رضا و نسبتانی	

سحر تو درین باب شتابی و گرافت و	
یارب همیشه نام تو ام بر زبان بود عشقت جای خون برگ لشته ام بود مضبوط تا بد بود از حد مدد خزان خشتی ز قصر صنع تو نورشید نورست وراقشال امر رفیع تو آسمان خزان برداری سودای الفت تو بهر سر که جا گرفت	تا جان بود و لم بهت شادمان بود وروت بزمک غمزه استخوان بود آن گلشنی که لطف تو اش باغبان بود سقفی ز بام قدر تو سفت آسمان بود بر بسته بر میان کمر از گهستان بود چون اهل سود و دوزیم زبان بود
از نه بار ناله بهر مکن از فی کسی رضا چون لطف کردگار بیکس بود	
کیک ناو کنا ز تر لطف گروید دلم رسیده برون شب جستجوی تبار کسی نکرد خردیدار شدن نیم نگه یکی کرشمه کنان سوئی عاشقت بخرام بر در شک گهر رشک من بهای گهر	بزمک نمی تیغ قضا تلف گروید در رخ زور و دکنی گوهر این صفا گروید دلم بگوی تبارن گر چه بر طرف گروید که کار تنگ بین جان پیغفت گروید بخشیم جوهر بیان کمتر از خدوت گروید
ندید چون تو دل را می بکوهی رضا بنم تبارن اگر چه صفت صفت گوی	
مظلم و لم بهر شیکه بکشد ناروح اگر چه بیکشان خوش بود	تا دیده ام بروی کسی و ای نمی شود بهبات چون کیم که از ما سر نشود

<p>از آب پاوه که دی شست شود ام یک شعله بر لبم تب ساید از گرم</p>	<p>ز اند مرا که سینه مصفا می شود آه این قدر از آن بت سانی شود</p>
<p>پرو رده مغز کمال مشکین اور قضا منبت بر عجب سارانی شود</p>	
<p>ایوادم رسیدم چمن و لیس می شود درمان پذیر از لب لعل تو و زبان آن خوش طبعی که خشم تو و پیرام شده باز گرچه گوش فلک آن فغان من هر کس که عقد گوهر گوش تو نکرد از آن که دیده پر بود از گوهر سر شک بچون شمع از نهار آبی ندیده مردانه کس روانه بر منزل قضا</p>	<p>تا سه و نازنین چمن اراست می شود درد کس که به ز می می می شود هرگز او از تر کش هلا می شود از خواب ناخوشم کشی و می شود مشتاق جلوه های تزیان می شود سنت پذیر هست و ریاض می شود اسرار عشق ماست که پیدای می شود بز شمع گرم تازی بیکه می شود</p>
<p>بایدی نشسته چمن رضا مرا بر خاطر غمور گو اراست می شود</p>	
<p>گر چنین غیر به نیست گل رنگ از بند چشم و روان کن یار ندید هست مگر چون کنم گریه کنان عزم دل شش مرد و ناز نه جویدی قتل مردم</p>	<p>عاشق از غم نه چهره بر خود سنگ زند که چنین ناصح مالاف نازنگ زند خنده از سنگ لی برین دل تنگ زند غمزه آه تنگ خنک زند</p>

بیاوردت به شست و شوی
بیاوردت به شست و شوی
بیاوردت به شست و شوی

در این کتاب
بسیار از
قصاید و
نظمهای
مختلف
موجود است

دست آن به که خون دل من چنگ زند	گر بود میل خناب نشی شوخ نگار
همچو رندی که ببالب قرح جنگ زند	چون خط سینه تو دیدم از بهوش رود
از رومند حسن خاکت یار و رضا	
بشت پا بر گهرین و سوز و گزند	
تا تم وفا بد هر گشتند	
از مصر تو خاک من سر گشتند	
بر لوح و لم حدیث عشقت	
پیش از لوح و قلم نوشتند	
بی جرم و گنه تبار رنهارا	
درو و زرخ در و غم بهشتند	
روزی نیکوی تو شمع شب بزم نبود	روزگار بست که در کوی تو بزم نبوده
پیش از تو اگر چند شمارم نبود	کار با عشق تو تا روز شمار است مرا
بیم خیمازه و تشویش خام نبود	ساختیم کیست مدام و دانه غزل
حد خنده فدای گریه ام باد	در عشق تو گریه دارم شداد
باد سر کوی آن پر سر زاد	و قالب مرده ام و مد جان
یا دوازدهم خورشید من باد	گفتی که فرامشت لب زدم
بست از قدم سبیدت آباد	از دیده مرو که این خرابه
لطف سخت بوجدم اردو	
بر طبع تو افسرین رنما باد	
خلایق قاعه شب جلوه گاه روز شود	خورشید روی داشت منجر فرو شود

رفوگران سرخجلیت فو بر نیکبیب	به کشور یکه خدنگ تو سینه دوز شود
اگر چه پشت بجام ز سحر یا رضا	بلند ناله من تا فلک هنوز شود
پری اگر چه اوانای دلبری دارد	کجا بکس ادایت بایر بے دارد
بسر بر دسر زلف تو هم درین سودا	همین نه حال خطت غم دلبری دارد
چسان بقتل عشاق یا بجای ماند	که بولوس غم عشق تو سر سری دارد
چه کرده ام که رضا ترکشیم تو میریزش	ز خنجر غم جگر درے دارد
تایخ تو بر سرم گذر کرد	تخفیف نزار دور و سر کرد
یک گردش آن دو چشم مست	صد صاحب بوش بنه نمبر کرد
تنهانه فراق نامه ام را	خاک از ره کینه آن پسر کرد
صد پاره چو جیب عشقا زان	بال و پر مرغ نامه پسر کرد
خاموش رضا که از حد میت	بوش از سر سامان سفر کرد
غمره بغا جوشن با سینه خود دارد	زین سینه جوی صاعقه آرزو دارد
هر دم از لب لعلش آب خصر می نوشد	خاش از سکنه در هم طالع گنود دارد
مست با دود عشقت با سینه مستی	چشم بر قیوح دوز دیده بر سبزه دارد
سپید و بالایش با سینه سحر آری	چون بنفشه از خجالت سر سر فرو دارد

	می رسد بزرگ دل اگر ضایع شود در آنکه چون فراق او در قضا و و دارد	
جو یای تو با کس پیوند ندارد هر کس که عالم دل خرسند ندارد لاغر تن من تا بجای آگند ندارد کیفیت شرین و بهشتی ندارد و حسن اگر خدا تو مانند ندارد		دل در گرو چون و غم چند ندارد گر شاه جهان است گدای طبع شمارم از گرو در شغل و غمت باریک نیست سیرابی بعل لب او نیست بگسب با فتنه شربت قدرت در مقابل
	گر شعر عزیز است رضا را بچی نیست آن کیست که او الفت فرزند ندارد	
طوطی از لعل شکوای تو شرمند بود سر و چون شاخ تبر خورد سر شکسته بود بر سرم سپایه شمشاد تو پائیده بود		طریز قفا ز ترا کبک می بندد بود پیشش بالای بلند تو بیا از خلعت بچه ز نا و ندارم سر و برگ طوطی
	زینهار از طلبی رضا دست دارد هر که چونیده ز صدق آمده پائیده بود	
آغوش ذره مطلع صد آفتاب شد گنجینه و جمال ترا فتح با بس شد زان ساغر که از لب کامیاب شد فارغ و لم ز پریشانی و حساب شد		شبیاری سر ترا از منج مست خواب شد آسم مبین بچشم خفارت کنین کلب ساقی ز راه لطف بده جرعه با عشق ز نامم رفو ز که به شمر و

<p>آه این وصال باعث شد خطرات از آه آتشین علم سنگ است</p>	<p>شب بار قیام در آمد جلوت سنگین دل تو نرم نشد و نه جان من</p>
	<p>ششم بر دی گل بود در حین رضا از شرم شعله تاب رخ او گل آب شد</p>
<p>شام غیبت غرت صبح وطن خواهیم کرد خون حسرت در دل شکستن خواهیم کرد آه آتشین بابین خواهیم کرد سپیش ناوک نازش جبین خواهیم کرد جلوه کاشتن دیده را همچون گلشن خواهیم کرد تشنه لب سیراب آن پناه دهن خواهیم کرد</p>	<p>در سفر یا در آن گلبدن خواهیم کرد از حکایت های زلف عیون خواهیم کرد بیت و در نرم می از بهر کبابیت دل خویش را در خیل جانان علم خواهیم کرد گر شبی آن شمع نرم از روشنی قان شود مژده کریم مبارک مقدم خطرش</p>
	<p>حاجت گلبر نیخود بر فرار ما رضا کز گل احش کفن رنگ جبین خواهیم کرد</p>
<p>بر کس میا و آنچه بن با و میکند تنهانه دل به حجر تو فریاد میکند آه آنچه بدعت است که میا و میکند دل چون حلاوت لبای پادشاه میکند شرح شکسته جان فراد میکند خون در پیا له دل ما نشا و میکند</p>	<p>حاکم از کجای تو بر با و میکند دار و سری بیاله چونی بند بند در فصل گل کند گل و ببلبل زخم جدا ابر و ترش کند ز دو کان شکوفه هر چه که سحر زنده از جوی سستون سوی رقیب گردش آن چشم نیم</p>

در این شعر
آه آتشین بابین
سپیش ناوک نازش
جلوه کاشتن دیده
تشنه لب سیراب
حاجت گلبر نیخود
کز گل احش کفن
بر کس میا و آنچه
تنهانه دل به حجر
آه آنچه بدعت است
دل چون حلاوت لبای
شرح شکسته جان
خون در پیا له دل

<p>بنیاد سنگ نام محبت دید بنیاد هر کس که از صدم گل بنیاد میکند</p>	
<p>آن نیستی که زدم کنی بر دل رضا سکین عیث بکوی تو فریاد میکند</p>	
<p>شبی که بر زبان ارم زول بنویسم عبث بر من فرو شد بلوهای دلبر بویوسف شدی در عشق تو همچون قیام دشمن بام چمن زار محبت فارغ است از آزار مرا با این وفاداری اسیر بگیرد داند</p>	<p>کشد در کام شمع محفل از خجلت بیان خود ندارم میل این و آن بجز رضا چون خود ترا ای دل همی پنداشتم از دوستان خود ز فیض چشم ترسیدم ارم گلستان خود بگلچشم از تصورهای شونخ بهر گمان خود</p>
<p>همایون عیث زین پس رضا چشم دوزد که من زلف بر لبش نشودم استخوان خود</p>	
<p>همین عجب ز شرم و ناشی سنگ آمد چه دید بر من و خطا آن نگاه بدین که خدیر ز خانه بست و غزل خوان بر در و دروازه چه نیری است تا بمرگان آن کان ابرو</p>	<p>که سر و پیشانی خجل جو رنگ آمد نگد به چین چین سوی من رنگ آمد ز بس که آن تب بیدار شوخ و شوخ آمد که زخمه زخمه دل سنگ آن من خدنگ آمد</p>
<p>بصوت بخت لاله رنگ تو نش کند رضا که دامن وصل تو باشن بخت آمد</p>	
<p>بجس نایبی که چه در جهان نبود خوان آه من بسته به از سوا</p>	<p>به عشق نیز چون کس بیدلان نبود چو ابرسته تن سقف آسمان نبود</p>

<p>مرا که است عشق تو طاقی بخشید به آتشیکه مرا سوختی مسوز قیب اگر چه سبیل خیل پیچ و خم است</p>	<p>که بار که غمت بر دم گران نبود که تازه مشق شر و ارامتیان نبود ولی به پیچ و خم طره فلان نبود</p>
<p>چه خون دل که بخوردم رضا بیاس دنیا ولی چه سود که آن ماه مهر بان نبود</p>	
<p>لطیف بهار بچرخان نظاره رویش دید منت کش باد صبا و فصل گل باشم چرا نرم نباشد از چه رو در چارموسم خطا عاقب شود آشفته سردیوانه هم دیوانه غم نیست گرد کار ما غفلت روا دارد جان بر تو از دست تفصا ممکن نباشد خلق کی خدا جوهر تبار چشم تنبا و اکند سعی و تکمیل ناقص نظر تان ضائع بود درد و عالم نیست غیر از عشق مقدوری صاحب جوهر انجمن است هم بر خط و طون دل بقدر جان خریدار است جنس و دروا هر که خواهد به سبب ای خلق نهد مشقبازان در محبت یا در یکدیگر اند</p>	<p>آسایش باغ چنان سیر کوشش دید صدنازگی منور مرا زلف حسن رویش دید کین سیره دانش و نو سلیله رویش دید چون جلوه باد حشرش گیسویش دید داد طلبکار قضا شمشیر بر رویش دید داو شتم هر که رضا شد شیر و بار رویش دید رغبت ششم کجا آتش شد در پاکت سر کی سودی بچشم و دم انجمن کند کز کرامت قطره دل غیرت دریکنند گوهر دور از صف در گوش نجوان غالباً سوده فراوان نه برین سودا کنند خویش را روز جزا پیش خدا کنند کو کین از همه محبت و شت اینا کنند</p>

مشق

نه گفتت که مبین سر و صوفیه فریادش لگاه چشم تو مستانه گر بود چه عجب	ولا کنون بچه کارا خط طرب می آید برون ز سیکده بر خنجرش می آید
	رضا بگریه ز شوقی که ام تازه گلی که از بهر شکفتن بوی کلاب سحر می آید
برزین بخر از تو بستانم کی سار افتد چون بیا بین حسن فرمیده بازار ای سرمیت عشق بکنده رو چه پیشش ماه نو در نظرش ما خند چشم بود گرواز آئینه چین بر او از فرط صفا می کند تاب را قطع نظر از صحت	کبک که نظری بر روشش یار افتد یوسف مصر هم از چشم خریدار افتد در ره یار اگر پای تو بر خوار افتد بر کر او دید بر آن ابروی خم دار افتد گر چه خود بر تو روی تو بدو یار افتد هر که در آرزوی چشم تو یار افتد
	دل بقیاب رضا را مکن از رضا رها کاشچنین صید بدام تو نه هر بار افتد
به سرم او این چنین که میسر شد دل مرا به هجوم مقیدان و گرسنه سخن ز شک ختن گفتن خطا باشد لب و نان تو بجای که در فشان باشد ز روی یار بود ز شک طوفان باشد	خنده رفته ز گدایان سخن که می پرسد در آن روز افتد شکون و شکون که پرسد به چین زلفت تو مشک خنجر که می پرسد ز لب گوهر و لعل حسن که می پرسد شعب وصال ز شمع و لعل که می پرسد
به محفل که رود ذکر روی یار رها	

	چو خار و خس تنم از یاسمن که می پرسد	
<p>صبر و آرام جد از دل بمانشیند چون بتان بر فرس ناز و او بمانشیند چون نشیند به جاحقه گشت بمانشیند فراخ از نیک بد هر دو بمانشیند چون دم رقص سیمای او بمانشیند</p>		<p>خو برویان چو بهم جلوه نمانشیند رو باید که عثمان خرد از کف نماند ای خوش تمان که به خیزد ز جاکام روا چنداکو چه و لدر که عشق اسجا صد دفغان از دل نظار گیان بر خیزد</p>
	<p>انتظار طگل و بلبل بود از روز ازل خو برویان ز رضا از به بمانشیند</p>	
<p>زمان چو به بلبل خموش آمد که سینه صاف بود سر که در دوش آمد که چشم نرگس شهلا کرشمه کوش آمد به نزد ماغی زندان سب و بدوش آمد</p>		<p>دگر بهار به عالم طرب فروش آمد به بزم بادیه عیان شد ز شیشه حلیه چرا نه دل رو از کف بهار بنیان به بدین غنایت ساقی که دوش و مجلس</p>
	<p>دیرین بهار ز گل تا به خار و رطرب است ز جام عبیش تنهار عبا به جوش آمد</p>	
<p>که می نبوش خداوند حرم پوش آمد که غنچه در چنستان سب و بدوش آمد که دل نبوش بیت و سرم بچوش آمد دیرین گل روی تو در خر و سوش آمد</p>		<p>سحر بگوش تن این مرده اشرفش آمد که ام غیرت گل راست نغم باد کوشی چه باد در قدم رخت ساقش ز بهی بهار</p>

کتابخانه
موزه و مرکز اسناد
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

درین بهار چنان می کشی روان گرفت	که لاله خیز چوستان پیاده نوش آمد
ز دید لاله و گل پی بر دبه صنع خدا	بیدخ و هر رضا هر که تیر هوشش آمد
بچو و شدم از پیش پیمانه چنین باید نرخش دل دین کردم پیش رخسارم بر حسب حیرت از خواب غم مخون تا وید جمال او دل شد کف خاکستر	جامم با دای بر دجانه چنین باید سوای محبت را بیعانه چنین باید از شور جنون من دیوانه چنین باید شع ریح جانان را پروانه چنین باید
جز یار بجان من ره نیست رضا کس	ارباب محبت را کاشانه چنین باید
نرگست تو از خوشم بر بود بست گل دوکان رعنائی بیدخ مقدمش گویی بهار تازه بود	جلوه سرو تو سبزه صبرم نمود سرو من تا برقع از عارض کشود باغ رازیب و گرزان گل نژود
شد معطر عالمی شاید رضا	ناقه زلف اگر بگیرش کشود
باشد اگر چه قند و نبات شکر لذت بر دم بگور لذت در دوش عجب مدد و شام و بوسه هر چه پسندیدت بفر	پیشش شمش نشود و انقدر لذت از خاک من شود و من بگو اگر لذت کین بر دوشش من بود ز یکدگر لذت
دشنام او روز	

	باشد اگر خنجر و نبات و شکر لذیذ	
<p>شد جان بر لب آید را مانع قرار هم که ده بر سرم طرب ویرا گذار از جنبش نسیم طرب خیز و صلی بار در گردش اسرار صباهای خوشگوار ای نسیم حراز یار تو چه کنی آرد عز و در پیش با نیکو نهال تن جیب و دایان خود از گریه کند دیار بستر و باش خود را کند از خار و خار که بشوق تو کند چهره زنا خن افکار مرویش سهل بود زیستن و دشوار</p>		<p>منت خدای را که در گدازه وصل یار بهم کرده و در دم فرج جاویدان گذار گل گل شکفت غنچه صد ساله و دم ساقی کنون که گردش کردون م بدنی شد که ندارم خبر ز یار و دیار چون رسی خدمت آن شوق تهنات که فلان عاشق و محبت بهر تن چند و دراز تو چه چون بنیابان میا که بیا تو کند خون دل از دیر روان روزی چند چنین گریه تلافی گوشت</p>
	<p>انچه از حال رخا گوش گذارت کردم ای نسیم سحر از بهر خدا یا و شش وار</p>	
<p>در چشم نیست دیده گوهر در هر دو جهان بجز تو منقطه زاد تو و سبیل و کافور از آنکه بتی است با غیرت خود مست میم از کرد و می طهور</p>		<p>دور از رخت آفتاب پر نور محابب نظر هم نیست بار تا تشنه شدیم شربت بهیم خود را طلبد قهوه عقل است نرم طرب خمر</p>

چهارم در وصف طرب و انجمن
از طبعی که در کمال جان باشد

<p>دور از رخ زده شنت رضا را صبح طرب است شام و بخور</p>		<p>تا خند بکار خیر تا خیر رگهای تن من هست ز خیر حیات رسیده بر سر خیر در ساز بن چو شکر و شیر چون شمع سدم به تیغ بر گیر اقتاد و عار چشم تا شیر یکسینه نشانه گاه صد شیر قرآن رخ تراست نصیر چه سود ز سودن عفا خیر عطیه بیت کامل گر بگیر حیرت زده ام چون نقش تصویر صد سجده کنم بضع تقدیر ویرانه من ز تنگ تعمیر</p>		<p>ز و آبی و یک ششم کن دیر چون ناز اوم ز بطن مایه نور و صید بشو قی خرم تیرت تا سینه کشی بزهر چشم بخشد به ترازه معجز عشق و شام تو شد نصیب افکار کرد از فرقه چشم دل سایش شکین خط و خال دگر بیت بیمار ترا و الیبت است بشکت و دوکان نافه چین در قصر محو و جالشن تصویر تو بدینم و قلم و ار از دولت چشم تر بر آید</p>	
<p>خواهی که شوی عزیز و محبا در کس شکر رضا به تحقیر</p>		<p>آتش به جگر</p>		<p>خود را از خدا را بسویم گذر</p>	

من خسته پای زخار و خار در آجان من از درم تا یک نیم سینه چون پیش ترکان یار ببین آرزو داشتم صبح و شام ببور رخت دیده ام بر فروز بفکاک طبعی پرونا مر ام دل از چشم تو دوست دارم ^{بیشتر}	تو و سر به بالین آگنده بر به شوق تو دم کو بگو در بدر گذرمی کن این خدنگ از نیم که شامی بگوی تو سازم سحر که دور از تو ساز و بصری لبهر خدا حافظ و ناصر نامه پر که این پرده دار است و آن پرده
---	---

رضا گره عشق سر می کنی با دل قدم با دیت ترکس
--

ای شافیه ترکان بیچار از خار بخار دل نگار است تا که تن استخوانی من بر بند بفرق چار طبعم سخت است ای سستی تن چاک دل زخم سینه من	از قیود عالمم بر دل آرد بیرش دل نگارم این خار باشد زنگ مرصع در آزار از صحت و اعتدال دستار از سختی سیم نگه دار از مرهم رحمت بهم آرد
---	---

ای بار خدا سبحان صحت بر کشت طبیعت زضا بار
--

خوبی یافت و غم از تنم تنگ است منم خاطر من در تنگ است

در این کتاب
بسیار از
شعرهای
میرزا
غلامحسین
خان
نیریز
درج شده است

<p>چشمک صلح زندگین زمرین چشمش نام و ناموس عشقش همه دادم بر باد کوه و صحرا همه از سنگش گشت و گشت چون شود کسین بدین رخ دلدار رضا گلگون شده از می رخ زیبای تو امروز تا چند با فسانه و افسون گذرانے</p>	<p>نغمه کافرا و بر سر جنگ است هنوز طرفه کر نامش نشن نفرت و جنگ است هنوز دل دیوانه من طالب جنگ است که نرا آند دل ته رنگ است هنوز ز میبد بد و صدد دیده کم جانی تو امروز باور نکنم و عده فردای تو امروز</p>
<p>فروانجام طرب اسوده نشینی گر هست رضا نمکده مادای تو امروز</p>	
<p>جان زتن ز قتل از سر سر جانان هنوز گرچه از عمری کشیدم پاید کفن کشته زلف نازم که از تاثیر عشق چون مسی از برق دندان نشستم گشت</p>	<p>می طپد در جبهه پیش فالسب جانان همچنان دست غم او میکشد امان هنوز می مد از زینت و بنیل همچنان هنوز میزند آتش بجان لعش زنگبان هنوز</p>
<p>گرچه پنهان کرده قتل رضا از مردگان طرح خویری بویید از آن شرکان هنوز</p>	
<p>شب نیش و روهل اظهار میگویم در هوای زلف رخسارش چه جان گرچه دل از دوست جور پیش خاکی</p>	<p>آتشین آیم نمود کاشع شمع با هزاران سجده تا بزم شمع در بر همچنان سحر از دنا بر پای او سایم هنوز</p>
<p>مست چون زیر بار عشق تهروی مگر</p>	

	<p>چرخ رازین سان که می بینی رضا با پشت کوز</p>
<p>نظاره را بجای که گوئی خطان برس پوسته گرم صوت و صدایت چون برس بی روی او چمن بودم بدتر از قفس</p>	<p>ز ابد اگر مجالس منبرت بود بوس اشک است کاروان ره شوقی نالم باروی او قفس بودم خوشتر از چمن</p>
	<p>در عشق بپیش شیب و فرار هست ای رضا این جاوه قطع ساز نظر کرده پیش و پس</p>
<p>در دمنده است ز لعل تو کند چاره برس طغیان شکم کند راحت گهواره برس به که از دور آکنم لذت نظاره برس</p>	<p>بجز وصال تو ندارم دل خوشتر از برس هر دم از دیده برون افتد و غلظه برین خواهش قرب تو حد من سکین نبود</p>
	<p>جوشش خون بگر از دل صد جا که رضا جای من باری اگر دیدن فواره بوس</p>
<p>تا که نظر بر ملائم حرکاتش کجکانه خرام تو بر و صبر بشاش چاهم به فدای حرکات مسکانش شور شکر افشانی شیرین کلماتش</p>	<p>شش از غیرت چو پیاوست و آتش هر چند بود کوه تخیل دل زاهد این و او قیامت و پادشاهی او سلاطین رونی شکن طوطی شکر شکن آمد</p>
	<p>صد جان و دل بچو رضا با وفادایت منظور غنا به تو و کز نیست بیاتش</p>
<p>ماهی جدایم بریم از دلر با خوشیش</p>	<p>مرگ رقیبم جلیم از خدای خویش</p>

<p>بنو و عجب اگر طلبم وصل نیکوان هر چند یار کج رود و میکند جفا در خون نشاندا افت شرکان و را تا کی در فشار تن نازک ترا برخوان بخوان وصل خوم نیز نیکوان</p>	<p>هر کس نکو همی طلبد از برای خویش چو راستان بی گذرم از وفا خویش کس پایی و اگر فت نه چون بن پایی خوش از سن ز راه لطف بگو باقیانی خوشتر تا کی کنم ز خون دل خود ندانی خوش</p>
<p>عشق تان رضا نکشاید گره ز کار دل بستگی خوش است ترا با خدا خوش</p>	
<p>سوختم ز آتش عشق تو بهم پیکر خویش روز طوف حرم دل کندم تازه و نو حاجت آتش میگرد سپند دل نیست دل از آن دلبر خود کام نهفتن خوب است چرخ کامم به کلام لب شیرین بکشا سوی خون شهید بگذر و از آنم فلک شاهی ملک است سوز و گداز از ارطبله راه نرو یک کن و در زنی راه روی</p>	<p>بستم هست چو پرده انداز خاکستر خویش ببر ز مرم شرم چشمم تر خویش سینه چرخ کن و سوزش قف بجز خویش چند از دست توان و او شین گوهر خویش طوطی طبع مرا شاد کن از شکر خویش تیغ بیدا تو چون عود و دهر جوهر خویش شعله عشق بکن شمع صفت افسر خویش در دل خویش بجز جلوه که دلبر خویش</p>
<p>خونی نیست رضام و م هر جامی را بر در ایل جهان چند روی از و خوشتر</p>	
<p>در مذاق آنکه شیرین کام شد از شکرش</p>	<p>نیکو</p>

بیدار شوم و بیدار شوم
بیدار شوم و بیدار شوم
بیدار شوم و بیدار شوم
بیدار شوم و بیدار شوم

<p>هر که از هری سر بر ناکه است مانند بیت عالمی سرور خود آورده از هر جا بپای دوشش از نور جهان نامه میزدیم تشنه کما می چون این جهانم بپای حایه چون غالب بیان بپوش مییم</p>	<p>سیر در روی اگر از خاک بردای می نش تا که گداز سر بلند از سجده خاک می نش در رفت آتش ز آیم ناکه ان در زخم گر نه آبی در گدای می بپای می نش یا وایا بیک چون جان یکشیدم در زخم</p>
--	---

طرز نه میبختی و ارم از چشم زد و خون رضا
باد و دراز چشم زخم حاسدن چشم ترش

<p>از ناکه کمر گران حکرم دو چشمش چون ابرسیسته تن دو دو بعالم در صلیبه از زبانه کشتی جا از هر خدایه گریان بد و سکن نوش و یک کسم چون قهار آغوشش چو جود خود شکند قلب بزمین بویان سرم فدای تو از عاشق فدای تویش چه با ده در غم زخمت گرسلی</p>	<p>این خست کافی ز که آنو چشمش چشم گداز برق گدای سوزنده چشمش اسباه ز خود بردم اندو چشمش کاشش بدل از عید از و چشمش برنگت که برم لذت از سر و چشمش که کرده حلقه زلف رسا زده چشمش چه دیده که چنین کرده فراموشش که کردی خیمه از تو لیثم از لیل چشمش</p>
---	---

رضا بشت و گر گل کند بروی زین
و سیکر جلوه کند طوبی قیام چشمش

نخن صبری رینرویا و سنج آینه

<p>دامن انسا کس چید باورش نه نشیند دیده از چمن بند و بر گل و سمن خندد گشته مهر و مهره فزون ز مهره یاد کرد فسون به خوشی و در محفل مدعی زغم سوزد چشم نر از لطافتش چشم یاری نام از ادب کله ساید غنچه بر کف پایش بوسه بکام دل نیرند بروی او سوی جنت ای زاهد دل کجا کشته بار</p>	<p>هم نشین در بانش بوم سنگ گویش هر که یک نظر بیند سوی قنبر گویش آن بروی یکویش و ز چشم جادویش چون ز شوق سیاه زم گرم جابه پلویش سوخت جان بیتیلم طبع التین خوشتر سهره و شش زمین بوسه سر و پیشانی طالعی رسا دارد و سبل سمن سایش طره را حتی باید دیده از تماشایش</p>
<p>بانه از جان و دل گرواده طالع گردم چون بنابر بخت آمد سر و گلشن آرایش</p>	
<p>تبعها از خانه زو بیرون قدم ان خور بر کرا اینیم به بعد چشمش بخود است زو صهبای محبت بکین سرش بگور دوشاد روی کشتی گفت از کرم پیران تازه بانی چه بد جان بختش او بنفشه با خیا چنداگر است یاد کرده ای دیده خط نبست این کرد عارض بگر گای</p>	<p>خور و است کار و کان تا بر لوی سفید فی بهن تنه از من بر لویه جگر عقل و جگر خاک گردیدم منت و دار و بختان جوانی تا توانی تا توانی تا توانی تا داده نوش اگر به نقم جان مستقیم ساز می از خود مژده و جنت بگو شوم و شاد از سر و شش یا بفرود سس بدین جا کرده بر و سهره</p>
<p>گر چنین باشد</p>	

	در جهان کس نخواستد ماند بار سیر و دوش	
چو چرخ اید و رود یوار و در رقص که از شادی کند هر برگ بر رقص نماید چون رسن بازان بسیر و رقص گذاری بر کمر از ناز و در رقص		بستی اگر گذان عشوه گر رقص کدامی رشک گل و رنگش آمد به تفریح و لذت حلقه سر شکم نماید ز بهره سر از پا چو دشته
	عذوق زخم ششیش کند سر رضا چون بسمل خویش جگر رقص	
در ندهب عشاق بود عشق صنم فر بر صاحب دولت بود تیار و گرم و فر عشاق جگر خون شده را دیده نم و فر		ز انسان که بر باد بود حلقه حرم فر یکبار بود عطا ساز بشکرانه حنت بهت از پی سر سبزی گلزار محبت
	سر بر خط فرمان بری تیغ تو ماندن بر عاشق سر بار تو باشد چو قلم فرض	
آب حیات نه زده بگر سبزه زار خط بر روی دلفروز بیت من خبا خط چون خامه اشک نیمه و رشتن خط بر لوح عارضش من تم شک با خط		از خمر دل به بر و آن نو بهار خط مانند سر سبز و غنی افزای دیده است شاد و مژگانم کن که دل نامر و سن از حرف های خوشتر قیام دل با رستا
	از خط اگر چه چرخ تنان کم شود و بی نماید در روزگار خط	

خو کرده چال ترا از چمن چه خط	در جلوه های نرسن و یا سمن چه خط
محو تکلم لب جان بخش یار را	از فتنه طای طوطی شیرین سخن چه خط
مشتاق خوشتر اسمی بکانه ترا	از جفا خیر بودی دشت حسن چه خط
منزل نور وادی تخرید و ترک را	با فغانان چه ذوق و زورند و زان چه خط
در حجب یار ذوق حیات از رضا جو	
آری جدا ز بت به دل بر همین چه خط	
دل می برو ز اهل محبت نکار شمع	پروانه ببل است بزرگین بهار شمع
منصور واروم زانما لحق گزیدت	پروانه را که می نگرم سر بهار شمع
پروانه را گریز سوز و گداز نیست	گرد و چو گرم جلوه رخ پایدار شمع
تنهانه برق نرسن پروا گمان بود	هم عشق آتشی زده در روزگار شمع
در مخفی که جلوه کند آتشین رخسار	همچون چراغ مرده نماید عذار شمع
تا دید عارض تو بزرگ رضا نماند	
سر رشته سکون بکف اختیار شمع	
بیا بیا رخ و بهم ساز ساز و برگ ساز رخ	ز بوی سفید گل تازگی طلب بدار رخ
به جستجوی تو چون من مگر سری دارد	چنین که گلی به چمن بر فروخته است چراغ
چمن بغیر گل لاله خوشش نماند	بدلی از عشق نکویان بهم رسان صد رخ
نگر کشید خوشش بودی که رضا	
نیامم از ول پروا رخ دور و خوش سر رخ	

<p>برنگ سبزه و دهن بر سکون بدر برین استاده سر واد میباشه خون در برین ز آب دیده روان کرده جوی شیرین</p>	<p>بیا بوسم گل جام ماده گیر بباغ تشنه شکر گل بر فراز بخت چمن بیا و آن لب شیرین چون گوشتن و لسن</p>
<p>رفنا کار بد است چو گوشتش درین فضا که ز در هر که دیر مانع</p>	
<p>سوس انکه دامن صنی آورم بکجا باشد عزیز تو بر این پرگار صدف تا خط سیر گرد رخ او کشیده</p>	<p>تاکی ز بدیش جوانی کنم تلف پسندیده ز انبی از قطره باغی آبی بروی سبز و گل در چمن نماد</p>
<p>رحمی غم ز چار طرف در میان گرفت بار غم سود ز خسته بر طرف فرمان رسم و کیس تو گدوم که بیگانه جان رضا خدنگ پلا را گنی پرف</p>	
<p>ابر روی پر خم تو بود تیغ بے علاف حیثم شکرت بر رخ زود بر علاف کاه ضعیف را نبود باب کوه قاف از شیره کرده بسته دار بر کساف</p>	<p>بهر حکر سگانی عشاق سبب صاف روبت اگر چه بر سر صلیح و صفا بود باز غمت کجا و دل با توان کجا چاکن شبنم بباغ که که تو نو بهار</p>
<p>خواهی که رضا روی صفا بگری بدم مرات سینه را کن از رنگ صاف</p>	

<p>ای نخل از غار خض نو بر این پشته خیار برق چون نسوزد و ز من مبر و قرار عاشقان پیش چشم اشکبارم خنده اش بود گرم خوی خنده روی کج و چو چشمک زنده هر کس بی بر سرش از آنگاهان مختلف حالی نسوزد سینه بر دلت روشن شود در غم و شادی از همه گدازد و خشت آباد</p>	<p>سر و پیش جلوه نایت گرمی دار برق شرعیان از خنده و ندان نمایک برق می شود و در بارش از ان عیان برق آن مه نامهربان وارد و جلا طوار برق خنده ناله چنان پیدا شود اسرار برق گر بخوانی ای مه نامهربان طوار برق گر نه سرشار بر و خنده بسیار برق</p>
<p>خار صحرای خشتی با سر زیر پای من در پی تی عشق دارم گرمی رخسار برق</p>	
<p>کس نیست در دنیا چون نکتة ان عشق بهر اسم از تویم جهان همچو سیر چشم این زبون خیمه خیمه فنا شود</p>	<p>چون گرفته پا و ز من و اسنان عشق تا لقمه نعیم بدم شد ز خوی عشق بندی جوهر سقینه دل و زبان عشق</p>
<p>سیرایه وار بود و عالم شدم رضا تا چیده ام شمع عشق و کمان عشق</p>	
<p>بختی که کشم در دل ازاد خدای و به مهر و سیر چشم ای بدم</p>	<p>جان من هم ضرر راست به بیجا نیت که مرا پای دل کجا شد از نیت</p>
<p>جان فزونی است رضا نیوه و سیر عشق عزیزی عشاقی به کمال</p>	

<p>ز ذوق زخم تو نقصان شود تن عاشق چه غم اگر دو جهان هست دشمن عاشق روایدار بدینگونه مردن عاشق</p>	<p>دیکه تیغ بر آری بکشتن عاشق بحال او دل معشوق مهربان باید دشوق روی تو جان می دهد بیدارست</p>
	<p>دشمن چگونه رضا گیرد آید بنتی که در طرب آید ز کشتن عاشق</p>
<p>که دل چشم ترم پیشتر بود مشتاق که خلق بر سر سر زنگد ز بود مشتاق چنانکه گوش برای خبر بود مشتاق</p>	<p>به دیدنت نه همین چشم تر بود مشتاق که ام رشک بی راستنم جلوه گری و لم بود لبت از تنه اندر و من است</p>
	<p>رضا بوصول مشتاق آنچنان شد است که مرغ در نیخته پر پر بود مشتاق</p>
<p>کفر هست مگر پیش تو دل داری عاشق صد رحمت این دو بجا داری عاشق دارند بهم فکر قناری عاشق سو قوف بود و صحبت بیمار عاشق امانه باندازد بیداری عاشق</p>	<p>بنتی بگرین بدل آزاری عاشق دل را سپید ناک سیرتیز تو سازد خالی خط و زلف رخ و چشم لب تو بگذارد طبعیم که بلفظ و غضب یار هر چند که بیدار بود آخر شب گرو</p>
	<p>تا چند در ضحانه کنی بر سر کوشش مشتوق کجایم شنو زاری عاشق</p>
<p>کجا از بنده میگرد و خدا ترک</p>	<p>کجا از بنده میگرد و خدا ترک</p>

بدستم تا فتاد از خاک پالمش نه لب بر لب خسته خود چنین کان ترک بخت ترک گفت	ز دل کردم هوای کیمیا ترک هیچ من مکن رسم و داترک کند کی آشتی آشتی ترک
	مکن پیوده جانان بر رضا جور که عاشقش که کند عشق از خفا ترک
به جای سینه کینه من دل تنگ بجز چشم سیه است جان شکار بود	که ناوخته است خنکیند و رنگ ندیده هیچکس بشوید ای پلنگ
	ندیده چون تو تویی خوش و اگر چه رضا ز بند سیر کنان رفته است تا بفرنگ
در آن کجمله دار دسر جنگ گرد دل داده چون بجای تو هم ساقی می باقی من و ده ز خاک شیرینان هم سبب و آرد ز فیض قربت لعل لبش پان	قنای زندگی بر من بود تنگ که خواست بنیت ای مرغ شبانگ که مطرب از نوازش زنده چنگ شهاب چون جلوه فرمای برادر رنگ سبق از غنچه گل برده در رنگ
	رضا دیوانه آن چشم جادوست ندارد کار بار باب خرمک
بی روی و لعل ز تو ای گنجی دل زان که آرزوی من مستند بود	فانوس سیرغ نماید سر دل اگر چه در دل رضا است اما زهر بند دل

<p>شکل که دل و بیکر گوشت های کان از کعبه و بسوی دل او ر که به خود عمری نو جوان بلب و سو عشق تست</p>	<p>دانا می قیت گهر بی بهای دل از طوف کعبه طوف مقدس سر می دل اکبری ز لعل لب بکنه در شقای دل</p>
<p>فرمان روایی ملک سلوشت شوی رضا اری اگر بدست بهایون بهای دل</p>	
<p>اشک ز سو فراق بجای دل چون دو آه می کشد سه بار و ج ماه ستفیم ز باغ که گل شکفته اند بیکر آتش حبس صبر تنای شکست ز د بوسه گری پای سمنده تن من مرغ اگر چسب تبان چکل ر با بد دل ز دست شوق تو قهری نشانه ملک ز شمع صاحب یکسا بنفش شود روشن غرض نظار نه یا راستی مراد داد چگونه تا به تماشای روی یار آرد کوی بخون طبع و گداز خاکست غلطه</p>	<p>کس چون تاجا بنفش نکند آتش دل ز د آتشی فراق تو دور و دمان دل گلپای در د و دلغ تو در بوستان دل خازن کنگاه تو در کاروان دل در دست اختیار ندانم فرمان دل توان میتی که بری دل و دلین بگل براه عشق تو شمشاد مانده پا در گل بود جمال تو خشم و چرخ هر محفل اگر بچشم بکیم و امن تی تن چنین که قیاس بر جاشد بچلو محفل بهر یار و دم راست حالت لبم</p>
<p>احسود که بیکر مر تو معترض گرد و</p>	

	رضا شکر که خموشی است پاسخ جاہل	
ویدن روی تو دایم سبب شدی دل که بی پنهانی چرخ هستی گواهی دل چون نه بر لحظه شوم فانی نشدی دل		ای وصال تو مرا بعضا باد می دل رخسین بر او لیس نه بچو لان آور که پاکیزه فن عشق بیایم و احوال
	بسته زلف شبان تا ابد زانو نشد فکر میبوده رضا چند باز روی دل	
صد آن سرین کس تو ای تو یار رسول خیاط روبرو کار قبا ای تو یار رسول بر عارض تو زلف و دمای تو یار رسول عطار زلف غایب سالی تو یار رسول سیراب سیل عطای تو یار رسول هر کس که تنه یار یو لای تو یار رسول خو بهر رفت روی بهای تو یار رسول و مدی به بحر چرخ شنای تو یار رسول شق شد قمر ز سحر نای تو یار رسول		و زبیده عشق با تو خدای تو یار رسول از پرده نای دیده ابرار و خست است از ترش شک فام هر دم نیست تا خست است چون گل شام انفس اتفاق ناز کرد سائل نمی شود بد رسا حل محیط قطب زمان و دوالی ملک است جبار و ب از خطوط شعاعی بهم کند از شرم نوح آب شعی گرشب عودم گو گو گمان چنانکه شق از تو قمر
	شد کامیاب لذت جاوید چون رضا هر کس که شید شید شنای تو یار رسول	
بر آن سرم که پای تو جان نثار کنم	بر آن سرم که پای تو جان نثار کنم	

بسیار که صد گهر شک بر سر ناپیت بجو دو گوهر و الاز جان و دل دارم فراق چند غمین در دم خوشار و خوشه	ز چشم مردم بدین نهان نثار کنم هم این فدای تو سازم هم آن نثار کنم که جان و دل به سر شادمان نثار کنم
--	--

هنوز بهتر نثارش کنم اگر چه حاصل صد بحر و کان نثار کنم	
--	--

و دیده را بر رخ او گرم تماشا دارم در حجاب از نظرم روی تماشا بادا طلع از طالع من یار اگر یار من است سرسودا به ستار و دو جهان نیست در دو غم فکر و الم رنج و غنا فقر و فنا بیا سانی که خوشتر است از باوه تر سازم بر غم دیگران از میکشی مقصودم این باشد درین منت پیروزانم که از عمر به تفریر صفات لعل شمعین خط سیرش اگر اینست خوشتر از گریه هم محب نبود اگر تباری ز زلفیاد و چشم شبانه	جلوه گر پیش نظر نفر تجلی دارم خز تو گرد و دو جهان پیچ تن دارم از بداندیشی اختیار چه پروا دارم بسکه در سر سرن زلف چلیپا دارم همه از دولت عشق تو مهیا دارم بدو می تاب می بی بی خواب جگر سازم که خود را یکدم از فکر دو عالم چیر سازم بدو درش علم می بر کف پای حمای سازم قلم انیس که کاغذ ز برگ نشکر سازم که صد بحر و ان را بهره دراز نسیم سازم نوی ساز عشرت انقلاونی در سازم
--	---

شود و خوابه چشم رضا از دیده ات جاری تر از حال از نه نیستی که اگر سازم	
--	--

<p>ای چشم تو غارتگر سامان و عالم ای لعل روان بخش تو در مان و عالم تنک آده و سنگه میدان و عالم</p>	<p>ای زلف تو بر هم زن ایمان و عالم در مان دل خسته مانیر ضر و رست از زنی جولاگر می استهیب نازت</p>
<p>تنهانه همین جان رضا باد فدایت گرد سر ناز تو سر و جان و و عالم</p>	
<p>که ز گس جاد ویش می بوسم می رقصم تنی خم ابرویش می بوسم می رقصم هر دم رخ گلپوش می بوسم می رقصم</p>	<p>که سوی سخن پیش می بوسم می رقصم بسمل شده نامم زان از لب هر زخمی از فرخی طالع چون شبنم روی گل</p>
<p>ز ابد حجر الاسود و رکنه رهنما بوسید من خال و خط رویش می بوسم می رقصم</p>	
<p>روز و شب بی سال و ماه گروت گروم دی سرور کج کلاه گروت گروم بنو و چون تو کج کلاه گروت گروم کن طلع مهر و ماه گروت گروم دل داد بباد آه گروت گروم روزم چو شب سیاه گروت گروم چون شیر بفرق شاه گروت گروم</p>	<p>خواهم که چه مهر و ماه گروت گروم ای صاحب عز و جاه گروت گروم اندر صفت جامه زیب خوبان چنان از پر تو روی خویش خلعت کده ام دو از تو هزار خرمن عیشش مرا بنارح آفتاب و شش خیز بود ای پادشاه تخت بخت اقبال ای مهر سپهر برتری و عظمت</p>

شایسته بدریاز حسن و بدیو رضا برآه تو و او خواه گدوت گردم	
چشم بدو در زگران چشم تیر از خانه ویران چشم تا ترا چیده ز خوبان چشم می پرورد ره جانان چشم میوه دید آنچه ز مرغان چشم شمع روی تو شستبان چشم گفت فسون مرغان چشم آنکه خواب پریشان چشم	می و به پیش لبان چشم شب بچلو هات ای نور نظر دانش و پیشش خود را نازد پر باد و مرغان چشم دیدگی آبله پا از خار خرم آن شب که شب باشد تا از رفتی ز نظر من ناله شب به شب بنیال رفت
ای رضا قطع نظر از خوبان چون کنم نیست نیران چشم	
خوشتر بود از دولت بیدار چشم غمی بود از حال سرخ پا چشم	در خواب بنیال رخ دل از چشم شده و گدازد اگر به سینه ای که تو بینی
در چنین چنین شایسته سید چشم ای یار رضا هست سید چشم	
عشق طایف کوی جانان است که عشق طایفه است چشم	شکیب چشم چو می شوقی زانکه برآید و چشم

<p>سن از کی ثوران زده بارخ جهان کجا نامم اگر چه کس نبرد و دیار عقل از خاک بنیری ره فقر و فاقه است پژمرده بارخ جان و دلم تازه کند</p>	<p>گلشت گلشن بگو قوت در سرم و عشق یک شهره بر شهره کشورم اخرای کیمای سعادت میسم سرشته مراد بود و دیده ترم</p>
	<p>با چشم کم رضا سنگر قطره مرا مست از خجسته زل اصل گویم</p>
<p>تنها بهین سر وقت را بود غلام نطقی شهید ناز و ادای تو سنگرم که دل زاره دیم و که دید از مرده در پیشگاه حضرت سلطان دل بود خونم نهش که گشت دل خون خوری</p>	<p>خم کشید پیش زلف تو سبیل بی سلام بی آنکه تیغ تیز برون آری ز نیام و آرزوی مقدم آن سر و خوشخام اهم بدو در باغی طرب گرم استام کین باده از حرارت عشق است و قوام</p>
	<p>یا از در و سبکده بیرون منه رضا واری اگر بسیر جوی عشق مدام +</p>
<p>چنان ز سحر چشم تو مست بوشم بشوق چشم تو ام ضبط گریم بکینیت بزر و باد مر و افکن بخت نازم که شمه کر چه دم دوستی زند با من چگونه که شدم از بندگی پیر چنان</p>	<p>که مردمان چو بسو میزند بر دوشم چگونه از رجعت مردمان بوشم که قطره مثل آوره است و جوشم ولی بود بکیت طرفه دشمن بوشم ز دود و دانه در کوشم</p>

	رضا بیا که گریه کنی را خواهم شد که می پرد شش و دوش هر زمان و شوم	
<p>همچو شمع از آتش عشقت سهر با سوختم یک طرفه شمع شبتسان بکلیه آید بخشش بگر که مادر عین و دریا سوختم شب به نیمه او ز شمع جاتم مینا سوختم</p>		<p>شب تنها انتظار جان دل سوختم شب به شمع سوای جلوه ات شمع شد ز سیل گریه افزون آتش جان سوختم این آتش بوم سپید آن با آتش شمع سوختم</p>
	ای رضایی روی آن سر در آن دهستان رخت پیش خویش از شمع گلهای سوختم	
<p>پند برد از این مینا سوختم در کوه سوختم گر نهی جای سبزه صد خم می برد سوختم همچنان بی پرد و شمع می سوختم</p>		<p>ساقیا تنگ از حرف صفت که شوم منم آن رند جفاکش که ندوم بیلوم تا که راه در آغوش من ز جو سپهر</p>
	باوه عشق مجازی سهر و در دست بعد ازین به که رضا صاف حقیقت نوشتم	
<p>ساز طرب ز بانگ و چنگ میکنم تقسیم وقت خویش ز بانگ میکنم کی تکیه بر شاه بر اورنگ میکنم چو گوشتش بانگ مرغ شایان میکنم با آسمان ندی سبزه چنگ میکنم</p>		<p>غم ز غلط باوه گلنگ میکنم روزم تصور رخ و شب فک زلف نیست سنگ تپان بود او زنگ عاشقان در زلف نار و آید میا</p>

<p>طبع رصاب ده در خان بشکست نظاره اسبجیل بے رنگ میکند</p>	
<p>بهینخ خاک ورت کل چشم زدم چو این سینه بیل کنم که تیر ترا بزم معر که آردی شه عشق برون زو انم چی چشم تر بر ز سر</p>	<p>که نقش مای ترا عینک نظر دادم نبال خوشش مثل گلشن جگر دادم شکست خویش به از نصرت ظفر دادم که بیشتر ز تو من قدر این گهر دادم</p>
<p>و ران ولی که نباشد شرار عشق رضا بزار مرتبه ناقص تر از حجر دانه</p>	
<p>فدای حرم مبارک بعد و عا طلیم فدای خود بقای خدای جان دوست بجان زکوری چشم و دم چه چاره کنم</p>	<p>نمات تو به زور گاه کبریا طلیم به آه نیم شبی آنچه از خدا طلیم اگر نه خاکد رت را به تو تیا طلیم</p>
<p>گراز صفتگر دقت و کین برون آئی تزارضا بدر کعبه صفا طلیم</p>	
<p>خفت زده از شکار خوشیم کار می نمکنم که کارم آید چون می خورم و بلام مست</p>	<p>نترشده ز کردگار خوشیم غافل ز مال کار خوشیم از باوه مست کار خوشیم</p>
<p>داع دل من شکفته با غیبت دیوانه تو بهار خوشیم</p>	

<p>ان به که گلیه بر گرم کبریا کنم تا بهر جان و رازی ساقی و عاکنم یا مشرب فراخ چو در یار و اکنم</p>	<p>از می کشی به سیکه نامی ایا کنم خواهم ز سوج می بهان صد زبانم گویم تنی که حاجت ارباب اختیار</p>
	<p>خواهم سرج در دست خورشیدین رضا بر جبه خاک می نگار می طلا کنم</p>
<p>ور تو تو بعد و دوا خسریدیم آسان نه بکوی او رسیدیم دیدیم ز چیست انچه دیدیم در سایه سرو دستار میدیم در رگد ز یار به بندید فرام بخشید بخت از غم دوشینه شام کویار که جان در قدم یار سپارم زین خار بود تا ز گس ابر بهارم حیران خط نوز آن شعله غلام</p>	<p>بر عیش جهان غمت گزیدیم از جان و دل و جهان گذشتیم مارا نبود سر شکایت بگذشتند آرزو طوبی شاید نتواند بخلط مشقت غبارم من بنده ساقی که بیک جام صبحی تا چند تن زار کشد بارانست بشکفته بل صد گلی زخم از فرمایش گل کرد چنان سبزه سیراب نش</p>
	<p>از ضعف ضلالت چشم به تنم نیست چون نقش قدم به که بگویشین ابرم</p>
<p>بهمچو سپند سوخته فریادی کنم عظمه عظیم بر ول آزادی کنم</p>	<p>هر که خالی می ترا دمی کنم و دست به نهفته تنم که دراز</p>

<p>لخت جگر بگوشه غم گوشه ام بست چشمش چون بخت من بگران خواب بخت بلند نال پستی نمی شود ناشای می شود و غم عشق بخواهوس بی یاز قصر عیش و نشاطم زبانه کند از شوق باوه لب لعل تو چون کبک نرسد گلوی خشک من از آب خورش در دل خیال یار و هم جای بهر یار</p>	<p>از قید نگر نادول آزاد می کنم در کوی یار بیدیده فریادی کنم کی باقد تو یار و شمشادی کنم من عاشقم ز غم دل خود شادی کنم بیچانه از فلک کلاه بنیاده کنم از دیده اشک تیرم و فریادی کنم با عهد زبان تایش جهادی کنم باز این خزان را رسته آبادی کنم</p>
<p>تخمین بگوشت من سدا ز هر سخن مرا تا چون رضا تتبع استادی کنم</p>	
<p>چون بوقع بیکسو فتد ز غافلیم از شانه بر خسار تو حیح آمده کیو بدین زگر فتاری دل خورده بگیرد کی سیر توان شد بدو چشم از رخ خوش قتل دلم از غم زه سفاک تو بود دست</p>	<p>خو رسیده ناید بنظر خیره بسیاریم اسباب پریشانی مانگشته فراموش گشته زلف کسی دام برامیم صد دیده به نظاره رخسار تو خواهم در شرابی برمی ناز تو گواهم</p>
<p>بوسته بود ابروی او مال قلم هر چند بجز عشق رضا نیست گناهم</p>	
<p>درین سوخته از جام معصیت مستم</p>	

<p>چنین که در خم گیسویار پایستم به کاوش جگر و دل چنان سبکستم بجلوه گاه تیان بچو نقشش پایستم که بر سر رست از پا قادیان پایستم</p>	<p>تربیدار من دلداوه لاف آزادی به نیم لحظه و صد جوی خون دان سازم باین امید که پا بر سرم نشیند ناز یکی ز عین غایت بحال من نظری</p>
	<p>رضا امید خاتم ز جاده غنچه است چو شد ز قید سر زلف یار اگر مستم</p>
<p>ساقیا گردش چشمی که بهوش آمده ام بجزیداری های خرقه فروشن آمده ام دگر از خوش حجت بخروش آمده ام آه از ان دم که درین بزم بهوش آمده ام گوهر گوش ترا حلقه بگوش آمده ام طرفه گرم سخنم گر چه خموش آمده ام</p>	<p>از خجاری دو شین بخروش آمده ام منم آن رند ز خود رفته که در دیوان از فغانم چه عجب بگردل سنگ آید بمیشی ست طریقت است بعد طفلی باشد از خوش گبری حلقه بگوش گشت شد عیان بر کس نام چون شمع</p>
	<p>مطر بانظم رضا را بهی و خجک بخوان که چو دف بهر شنیدن همه گوش آمده ام</p>
<p>نه تاب نامه کنونم بود نه پیغام به پیرین چو کند جلوه نازک سازم چو قیس شهره پیر در بشن چیت نام</p>	<p>در آرزوی وصال زنج تا شام ز روی کار خفته خیمه پیری را که باسگان در یار و وفاداری</p>
<p>بیای یار رضا سر نهادم و مروم</p>	

این کتاب از کتابخانه
موزه و کتابخانه
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران است

	بهر از شکر که فرخنده شد سر انجام	
که عشق وارم و از سحر بار بیتا بم نشی به برشس اگر همچو شمع جایا بم نمک بیدیده زند جلوه بای مهتابم		سبحان به لب شیرین طرب و خوابم ز سوز دل همه یکپا عیان کنم بایم بیا که بی مهر و دلی تو ای بستی مهر
	رضا اگر چه بود خور و شسته شستم ولی چون صبح زندا نکند لغز قالم	
یر لب از حرف محبت گفتگوی داشتم و بدم از دیده تر آردی داشتم زخمی تیغ خنم ابر و گلوی داشتم دل سپهر سنبلی مرغوله موی داشتم		پادشاه بیکه و سهرای و سهرای داشتم بهر از بدنگ بیدردی گو ارایم نمود فارس از فکر فوج بستوی موی طعنه بر آردی سرو و صنوبر میزدم
	سره زه کردی همچو کوره می گروم رضا جا و نقشش به کوی مایردی داشتم	
نهر از یار میجویم پی دیدار می گروم ز سر پا کرده همچو خنجر کار می گروم نه مانند ریاض سر باز در می گروم بسی خجسته رون در پس در می گروم		نه بیداری که من کرد جهان بچار می گروم گفته شتم از خط که تیر و نقطه و حدت نخل و تگاه دل جویم عزیزین پوست و خور در رون کعبه نبود من آلوده و مان
	فروغ طور زان رخساره پر نور می بینم نه چون مهره ای که در دست می گروم	

نه پنداری که من بیاورم سهرودای زلفت بجام زلفت بهر سازم بصدر احبت بپوشه عشقش لطیف غم نوا این نغمه عشقش فی ساز گدای کو چشم عشقم سواد بوسه دادم صدف را بختیار از آب سیاهی می باشد چو مهر دماه روز و شب دوستی بپریم باب وصلتم در باب چشمه خوی در تکلیف طوف کعبه هم مهر خدا را بد بهر سودای مشک چین درو و اندر بخش	لنیم ساه بوی آن گل بنجا میگردم چو شیخ و بر من باسج و زمار میگردم در و ن تلس سوزان سمن در و میگردم بر صوت چنگ و بانگ از غنون مهر میگردم بد و رعل می نوش عشقش که میگردم از نقرگان با عشق یار گوهر میگردم بشوق یخچون انصر بسیار میگردم که از عمر می بهر سو نشسته دیدار میگردم که من ستانه گرد خانه خمار میگردم بصبر صبر جبین رکوب عطار میگردم
--	---

اگر اینست خوش باوه مردانگش

رضای قیامت نیز کی بیدار میگردم

در جهان چون در گمان با نقش مایل چشم نور زلفان ده خدای چشم مار و در نه ما سکه طوفان بوی سحر از در رخ میزد	حیف نقدم خود را را بجان در با چشم بیج نشناس جهانم از تراف چشم خیم قصر مهور قناعت در پا اندای خیم
--	--

تیر باد موسم میزد کند از بارضا

زینت قیامت که در عهد شباب از خیم

بهرم وصل جانان کی نمیدارم
از لبش کلام دل سید از نو دارم

<p>رو کوی تو سر کردن بیاتر کاش بشاید دلم از پند تلخ ناصح چو گو به تنگ آمد</p>	<p>درین منزل بیای سر رسیدن آرزو دارم ز شیرین لعل او سرفی شنیدن آرزو دارم</p>
<p>بخشونم بین رضا که خلقه زنجیر گیریش بزدور بازوی دانش رسیدن آرزو دارم</p>	
<p>منم که ناله به نغم تو در جگر شکستم بصدیگاه قناعت چنان طرف ندادم من آن نیم که نغم تیش بر سر خارا دور چارین مژغای دراز قهقاری است</p>	<p>هزار گونه ز صفت چشمم تر شکستم ز مرغ به صحن سیه اتان بال پر شکستم منم که تیش به جان ددل و جگر شکستم چند دور اگر بدل و دیده نیشتر شکستم</p>
<p>بر آن سرم که چو بینای سنگ رده رضا دل شکسته ز انداز بهیشتر شکستم</p>	
<p>بیا که میتو بهار طلب منم خواهم بدرد شادام و با نغم همیشه مسرور ام سر کی میتیست دور و دور به سر بخی طلبم</p>	<p>به دوری تو طلب را بسبب نیت خواهم فراغ جان و دل را بخت طلب خواهم ولی که نیست در و تا تب نیت خواهم</p>
<p>رضا که اسی و بر بار بودم بوس است شفتی غرق و غروبانی خواهم</p>	
<p>بیار باد که میبوشی بوس دادم به شربت لب جان بخش خودم دریا چرا ز کشت مراد دلم شود سیرین</p>	<p>ز بوش در و سر فرای نوش بیدارم که بچو چشم سیه تو سخت بدیارم که تخم افدت حالت تاب نیمی کارم</p>

سحر خیز به بالین من رسید آن مه	هزار شکر که شد بخت خفته بیدارم
رضای تو چه گسارم و زبون گر دار	ولی امید کرم از خدای خود دارم
می رود دوش بدوش تو در انازم	تنگ بر شدت بخت تبارانام پرده ای شوخ خود آرای خدار دراز کشتی غیر بد روزی مقبول تو شد
ز بد صد ساله بچاره رضا رفت به باد	ای تباران جلوه گری های شمارانام
نشان پای تو بر جا بره گذریا بزم	چو کعبه سجده که تازه بهر ستر بزم تقام عارف صاحب نظر و هر دهم بگوشو شکر آلوده از لب نوشش شکوه حسن قوی مانع ز عرض حال شود بسان تیر نگاه کدام سنگ است بغیر لبها سیر و لم خدا حافظ در دو چشم من از شام تا سحر باز است به تیره شام و زلفت نباشم بهی کجا ز بحر گهر خیز دیده است کسی بسینه که سر بچان تیر او شکند

	شب زاق زهر تدرجامه خواب رضا بچشم خود خلش ز کشتن تریا بم	
آهی سراه تو کشیدن نتوانم زین بیدم دیرینه بریدن نتوانم یکدم تشنگ تو طپیدن نتوانم		از بیم کسان روی تو دیدن نتوانم با تیغ تو رطبی ز ازل هستم را تا دست تو از خون من آلوده گردد
	تا چند رضا مع من از عشق نکو میان بس کن که من این قصه شنیدن نتوانم	
من حیرتی آنکه روی بتانم ز و خال لب مهر خورشید بدانم از خنده بفرما که کند رفع گمانم کین آب لطافت چکه از ابر بیانم من کشته تیغ نگو ساه رخا نم بر ابل جهان فاش کند راز نهادم چون سحر از دوشی در گذر گفتم چشم از ترادش می ترکان ساز گفتم چشم قطع ساز این جاده راز پای گفتم چشم مردم چشم تر خود کن بپر گفتم چشم	دیگر	از امانت حسن و مهر ندانم گفتم سخنی سر کنم از وصف و نمانت در حیرتم از بهشتی بودم و نمانت پروامشته فیضی مگر از چشم لعلت تا خشم ز خاک لحدم سبز زوید تا بیدم از ناله رضای بیبیت یار گفت از غیر با پوشان بطر گفتم چشم گفت با من جلوه گاه ناز مارا بفر گفت اگر داری سر سیر و عاشقی گفت اگر داری جگر بر جگرشین با
	گفت اگر داری هوای وصل مآورد سر رضا	

	تا قیامت انتظار ما سیر کفم بچشم	
<p>باز از بخت سیم لبش تار شدم نامی عشق دلم عاقل و هشیار شدم فایه از گشایش هیچ در تار شدم بر سر کوی تو چون طالب در تار شدم سخت شمرنده از این ناده گفته شدم</p>		<p>در غم زلف کسی باز گرفتار شدم خبر از خویش نبود هست مری می شدم تا دلم دست از دست بچشم زلف تو داد کس بخیر آنکه بهیچای من زار نشد دوش ز شفته بیانی که زبانه دارد</p>
	<p>طاقت دیدن دیدار تو در من نبود آنقدر در غم مجنون تو بیمار شدم</p>	
<p>تمام کرده جمال تو کار ماه تمام گرفته دلم ز چشم تو خفته را ایام بس هست اگر نوازی بنامد و بینام بیاو چشم تو همچون شگفته با دلم</p>		<p>کنید زلف تو هر فلک خسرو بادام ز بحر حسن تو برداشت بهر چشمه هم بهوای وصل تو در نور و چون منی بود بیا که دیده من دیده ام چون عرق است</p>
	<p>هر نفس بکن کار بدی شیرین که نیست غیر رضا مستحق این انعام</p>	
<p>اول کسی که بر تو فدا شد ز جان منم امروز میر فاطمه عاشقان منم مانند و رستاده برائی ستان منم آره بس بد در دشت شاهان منم</p>		<p>از عاشقان حدائق دستان منم دارم متلع نادره با خور و یار آنکس که روز و شب با من نظر دارد آنکس که در جهان محبت زمان خود</p>

<p>آنکس کی جان و دل و صد گردن زانو آنکس کی پشت پا زده بر رویه ارم</p>	<p>ساز و دهر فربا کو تا ز تو آن منم آفرده رو بیکو چرخ زلف فلان منم</p>
<p>آنکس کی در سواهی طلب ری بتان بچون رضا برآمده گرد جهان منم</p>	
<p>دم زد و صف لعل جان می زخم پرده ساز طرب و اتم از ان راه سودا می سهر نقش روم می کشم مذکور چشمش در چین و فراق آن پیر و دستار و چشم او گوید و تاراج صبر تدا و گوید که بیگام خرام سودا ختم بر دل هزاران دلا و رو مهر زار غنچه بر لب غنچه لیب کی سر سودا است سما منم بود سیکتم نظار مرگان یا ره می نهیم پیاو چاک کوی دوست نیست بانی رقصم در نیم یار در سهر و صحرانما مهربان</p>	<p>ساختی از آب جیوان می زخم خنگی دامن خوابان می زخم گام جان و رگام ثعبان می زخم چشمی بر تر گستان می زخم بر عهد و رور و غلمان می زخم هر که دامن زمرگان می زخم بر دین سهر و گستان می زخم طعن بر سر و چرخان می زخم تا نوادر باغ وستان می زخم بشت پای پر روی سامان می زخم دیدم را بر تن بران می زخم تکیه بر تخت سلیمان می زخم سربلویار شهبان می زخم چرخ چون گردون گردان می زخم</p>

<p>دردل جویم زیر صاحبہ کے ہستم از خیل گدایان درش در سپہای روضہ خیر البشر جان فدای ساقی کوثر کنم ہنچ نوبت از دلائی بیخ تن</p>	<p>دست دپائی بہر دربان می زخم می رسد گر غمخشان می زخم نالہ چون مرغ سحر خوان می زخم کز عطیش جام عرفان می زخم بہر دروہام دل و جان می زخم</p>
<p>کام دل سان بدست آمد رضا تا در شاہ خسرا سان می زخم</p>	
<p>ز فیض بہر یغان چہ بستم نمی دانیم اوب نہادہ بلب بہر فامشی ورنہ بہشتہ بہ خط تسلیم سر بوی مارا بہر غرار و فائن غزال رعنا یم ز صدق دل می و عشوق را پستار یم سر شک ویش رخ زرد گوہر و ز رست ہر انچہ میرسد از دوست بہر مانیکو است</p>	<p>دوکان بادہ کم از بہر ہم نمی دانیم رموز عشق و تصور کم سے دانیم ز تیغ زن گلہ همچون قلم سے دانیم کہ از کمین گہ صیاورم نمی دانیم چو ز ہدازرہ و رسم حرم نمی دانیم کجاست طائر اہل کرم سے دانیم ز بیش شکر و شکایت کم نمی دانیم</p>
<p>ز فکر نیک و بد ہر فارغیم رضا طریق مدحت و آئین دم نمی دانیم</p>	
<p>ویدہ بر روی کسی واکردیم دل زور دش بگدازا و رویم</p>	<p>عالم طہرۃ تماشا کردیم قطرہ را ہمسر دریا کردیم</p>

ما بے عشق تن تنها کردیم	انچه فریاد و ناله مجنون کرد
گره از رشته جان واکر دیم	دست در زلف تو چون شانه زدیم
صلح با مومن و ترک کردیم	رشته و سبجه ام از زنا راست
شب رضا در غم خط سبزش	
خواب بر خورده مینا کردیم	
بجز الفتنم زب که ناتوان شدم	ز بوی و کالبد خویش در گمان شدم
چه دور اگر ز باغ زبانه بر خیزد	
و گرز سوز دل آلوده بیان شدم	
کس بدشمن نکند انچه بخود من کردم	باز دل بستن کاکل و گردن کردم
چاره بصر بسکاری گردن کردم	تسلیم نهادم بدشمن شیر شش
و سبدم ناله چوناقوس برهن کردم	درش در آرزوی آن بهشت ابدش
چون بزدان غمش ناله و شین کردم	چشم زنجیر روان کرد در شکایت
طغر ز تلوا سینه من تازی بی آب و نموت	
بسکه در چرخ رضا شوق طلبیدم کردم	
راه پرستش صنی تازه سر کنم	خواهم که ترک بجای آن نکند کنم
تا خند پادشاه من جسته کنم	در کج غم بد و ریشی نیاز من کنم
از لعل نازنین و گریه شکرم	ناکامیم ز عهد گذر و به که کام دل
خود را بعشق تازه نهالی سمر کنم	منع نظر کنم ز تماشای گلشت

شکر سوره فی تصویر جان
سید عشق تو جان آفرین شدم

<p>یکتله سنگدل بیت کارگرفته گر عشوه ات ز قیاس تو از عین بود</p>	<p>صدگر یس برین نفس اثر کنم قطع نظر زو بدنت ای سیم بر کنم</p>
<p>رفت آنکه بیان و این طعنه آرد رفت آنکه صبا و سار سرفا تا کی رضا پیشین سخن با ده سر کن</p>	<p>پیش خدنگباز و جفا تب سپر کنم چار و ب جلوه گاه تو مکرگان ترکم قطعه بجز عشق آن صدم من دکار و گر کنم</p>
<p>گر صد هزار سنگ جفا یسرم زده شکل که ترک الفت آن سیم بر کنم</p>	
<p>دایم بد دل شوم لاله داری دارم من کجا خواب فراموش که بر پیر بستر ساقی از راه عنایت قدحی در کام چو من سوز و قصه درم تو در غفلت</p>	<p>فارغ از بیم خزان باغ و بهار دارم شب همه شب از غم بچرخ تو خاری دارم که بسیر از می و دوشنبه خاری دارم شکه صد درجه به از سحر گاری دارم</p>
<p>بچرخ و نه رضا عاشق ماور ز اوم من نه اوم و زورین نرم گزاری دارم</p>	
<p>روز عید است جان به که قصه نوش کنم و گشتا به شش این بدخ آرا سیم که سر نوشش یایم سپاسی ساخته مغفل عیش و طرب خالی از لغیا خوشی</p>	<p>رنج سی روزه بیک به به فراموش کنم جا تفرقه مرغان چمن گوش کنم گاه ستانه بهم دست و رانوش کنم می بده می که دلع خرد و بهوش کنم</p>

از کل باوه ره میکده گلیوشش کنم	میکشان خرقه فشانست بتایم بزم
چون رضا عشق بیایم بر خفا صفا نخایش است ازین باوه سر چو ش کنم	
وانگه حکا بپیش و دندان او کنم خونناپ دیده راهمه حرفه وضو کنم یادستان قامت آن شعله رو کنم ست طالبان خوش انگر و روستا بسو کنم چاک دامن ز نار جنوشی رفو کنم	اول بر شنبه شیر ز بان شست شو کنم بنجام سحر برون محراب ابرویش صد نیره بگذر و رسم آبریده چون توان بگذر بارغم از سر بدین دوست افتد زاشک بخیم از رو کاراگر
چون بر خدادل بنود و دستش رضا زین پسین نامزدی دل که شو کنم	
از شوق شب صل سهر پای تو بوسم بگذار که تا نقش کعبه پای تو بوسم سن خال رخ آینه ساسی تو بوسم خواهم کف دست چمن آرای تو بوسم پای طلبا بوی بهای تو بوسم	تنه اند به این لعل شکر خای تو بوسم بر لب سحر زنده تو چون دست رخسار چون شیخ سرم کار به سنگ بوسم باب رخ تو رخ به بند بزل فردوس چون رنگ روان یک نفس از پائین
شیرین چشمت باو رضا لذت شهیدم پیشش آرد من تا لک پای تو بوسم	
هم دین خود ای کافر تر ساقی تو بوسم	تنه اند ز غفلت دل و امان تو بوسم

ای سیر تو آن شد بر چشم از رخ تو ش	ای سیرین خوشنما شد بود ایدم
دل گر چه که تکیا که بر	ای باو و شل از بهت الا بتو دادم
ای نامه تقاضا دل تنگ نصبت	بستغک ده خوش معطی بتو دادم
در بهلوی سر سفلای زینت	بر خیر نهان خانه دل را بتو دادم
از انجم و افلاک بود دست است	روزی که دل ای انجمن آرا بتو دادم

بر یکمی قنبر سبزه سوخته مار
بشدایا رضا رخصت صحرای تو دادم

از سیمای کوسه خنجر دلم	چشم برسان و سبزه دارم
زین سحر و کار بازم آرخدا	نابکی تخم معصیت کا رم
قدم از بار رحمت گلستا	زین گران باز کن سبکسارم

کی بر اسبم رضا ز درو گشت
چون خداوند است اسفه دارم

تا لعل بر رخ آن رخ سپر انداختیم	مهر و مهر و پری از لعل انداختیم
مهر و مهر و پری از لعل انداختیم	که نهال بوسل نه بیج بخت انداختیم
سرفی از وصف آن فکر سینه دلم	سپهر طهر از سر انداختیم
خاک بیست سالین از چرخ بگوش	سکونت بگر از چشم تر انداختیم

پس جانت شاهانه دارم رخسار
خرد و فقر و فنا بر انداختیم

<p>خواجه نازشبان در محبت پیغمبرم بال صحرای پروانه اعدا پس حشر چو رستانم رقماری زدیده پیر ماشا و رستان را قائم سر و چراغان شد</p>	<p>کج لعل پوشینش شمع بریده زردم سپیان در نرم کرد شمع روی غولک شب اگر گشت از لعل سی بر تو زرد از بس گلهای دل آسین از رخ زردم</p>
<p>تفاشین</p>	<p>شد از سنگینی و زلفش روان چشم حاصل حسرت بستم زار خود رضا با کاسه سیم</p>
<p>گاه پیشه گاه بصر اگر گشتم شد دست پای مردم آبی نگاربت بروی روزمانه قدر از عاشق در غفلت که لعل لبش ساقی شش</p>	<p>چون ابرو ز غم تو بهر جا گشتم خون و زخم تو چون لعلی با گشتم بنیان ز خلق در دل شعله با گشتم افزون تر از صراحی و مشک با گشتم</p>
<p>رشتن سیاهی چشم ز من بود و ما گرفت آب روی ز من تا گشتم</p>	<p>رشتن سیاهی چشم ز من بود و ما گرفت آب روی ز من تا گشتم</p>
<p>نباشد و چون اگر جلوه فرماله زبدم عبثت برین فروشی جلوه نای گشتم بود چشمه ز پیشین این شهرت با</p>	<p>کما به چو سبیل رنگه کلاه تیره دارم بود و مدینه کز آن تو ساقی با گشتم نه نه با من بی عشق را ز یاد تیر دارم</p>
<p>بر رخ زردان عدد ماند چون سحران کوشا چو می پوی رضا از شیوه تا مهربان یابم</p>	<p>بر رخ زردان عدد ماند چون سحران کوشا چو می پوی رضا از شیوه تا مهربان یابم</p>
<p>دشنام می و دین اول دعا گشتم</p>	<p>اگر لب عطای کنی ای جان چو گشتم</p>

<p>پیکان ناک تو چنان بر کشم دل انچه وار بار خد صد و لم بخش معشوقی ایستم تو بخور و بخاسم شاید بکوی زلف خم اند خوش رسد</p>	<p>از شنا بگونه حد آشنا کنم تا بر مغرور بخش به یک اندا کنم من عاشقم چگونه بغیر از وفا کنم جان از شوق سهره باد صبا کنم</p>
---	--

<p>تا پی ز نقش پیر دیگر در فلک کنم از یاس و دیده سر ره دل با کنم</p>

<p>تا نظری روی آن سر روان انداختم و چنین حرقی زدم از آب تابا بخش بر که دم شب تقا عا بخش از دست چشم بدین جوان در کین قیبه بود مشت خاک نو دشتی نیکوان داوتم و اندان پیرم نقش خطم از شکاف دست</p>	<p>در سفال دیده صبح گلستان انداختم آتش اندر اشیا بلبلان انداختم برق حیرت شمع را در دومان انداختم بر رخس چندان نظر ز این انداختم خاک و چشم رقیب بدگان انداختم در قلم خون دل از راه بجان انداختم</p>
---	---

<p>در حجت هست پروانه ام باشد رضا شمع رویش دیدم و آتش بجان انداختم</p>
--

<p>شرح ختم جدای او گردیدم کنم پیر شدند و دیار زمان دارم کنم این که کردم مردم چشم کسی مرا</p>	<p>نگین بوی جان نویش دل عالمی کنم چون کمال عشق تر خنده ناهنجری کنم معذورم از سایه مردم رنجی کنم</p>
--	---

<p>ایم خدای بسته دستش اگر رضا</p>

از بهر دایغ نسینیه دل مری کنم	
پنهان ندول ز تنای سیم بر دارم	که در کنار خود آن سرو سیمبر دارم
جمال یار شیا فروزی مرا کافی است	سز که بار سر از دوشش شوم بر دارم
دو چار من نگری پرستگیت رضا	
که و میدم بسوی بخودی سفر دارم	
ایام بهار است گل و لاله لگبشن	چون روی دل از فرزند دل جدا
از لطف جواهد که درین باوره موهم	چون کوه بود شوره زمین لاله بدامن
آن کافر بچانه عشقیم که دارم	از زلف چلیپای تو ز نار بگردن
پاک ز لایبیا او تو صورتشانه پذیرد	از لوح صمیمم رقم عشق مستردن
ای باد	حوشتم بر دوازندگی خشم رخسار
	دواز روی اصل رویان بخشش تو دهن
هر که به بند وید و خوشبیا من	دانه از بهیر سیم و لاله در من
در و یار عا شیه دارم و کان	ور و یار آمد مستعار بازن
بعضا شیه سیر جیشیم رشته نارم نسرو	تا زلف یار من ز نار من
خار در گریه و بصیر است طالب	همچو شمع از گریخته رخسار من
از بی احتیاسی راز عاشقی +	کی رضا اید بکار انکار من
شاید شاهد پرستی نابود +	خشکی زبوی رخسار من
کواه معشوق	منقطع

<p>عمیسی از خجالت غمی اید قریب عایشان طرفه ترزان هم بود حال عجیب عایشان ناله سوزان خطیب فغان عجیب عایشان اگر شود لعل روان بخت لمبیب عایشان باد بی آرام جان یارب قریب عایشان</p>	دیگر	<p>دروبی در مان محض شد نصیب عایشان قصه فراد و محزون همین حیرت فرست شهر بار شهر در و دوشاه ملک محنت اند در و بی درمان شود در مان پذیرد در زمان تا یکی مانع شود از وصل آن آرام جان</p>
	<p>از پی منع بیان از روی بوسه غمزه جانان رضا باشد ادیب عایشان</p>	
<p>چپ پوشته و رنند آینه من که هست از مدم و میرینه من میگلن سیر در بوزینه من پر است از اشرفی گنجه امن</p>		<p>مهر مهم بدایع سینه من بخت را چون از جهان بپست دارم همه کام رفیق لعل نوشین تو نگردد ولم از و انچه بیت</p>
	<p>رضا خیر از وفاداری نیاید تنگانی گریه خجسته سینه من</p>	
<p>کی روی رمای نگری گرفتست این از قافله عشق چنانچه جان جرس این بر هم زن بنگامه رو و ارس این کز باغ دل و دیده من تازه رس این چون تیغ قضا قاتل بسیار است این</p>	دیگر	<p>کی بند علاقی گدازد گریه است این کاسه شعله دل ناله و فغان بکن این در میان بختات منگر چشم ترسم را هر گاه نتواند که رسد با گل اشکم تنه جان بهین بر روی او کشته رضا را</p>

<p>چه لازم است تیج کین بگردن من مرا بچون تو جفا و دست نشنا گود است خیا نکه گوی زمین بر دهم چو گمان فغان که در همه عالم بنیم دم گل کرد شود چو خضر حیات ابد مرار و زنده نشانه زلف پایش نکاح شیر دلم</p>	<p>که جنبش زهات بس بود کشتن من بجز غم ند بود در زمانه دشمن من ر بوده جنبش ابروی د سر زن کرد چو خنجر در غم او پیرن دریدن من اگر و بد لب و رخصتی کشتن من فتاده برق گاهش شهر رخ من</p>
	<p>کشد ز خون جگر خط نجاکت خیرت رضا اگر نگردد بسی طسیدن من</p>
<p>ساقیا جز بجا نم کن نوبت درد و غم بنام من زن تا بر آرم بکام و لطفی زلف شبگون ز چهره کمره سوند</p>	<p>گر دوش چرخ را بکام من کن کشتورے یعنی بنام من کن از رلال لب بکام من کن مطلع صبح غیش شام من کن</p>
	<p>کردم اواره تا بکے چور خنا از سر زلف خود بدایم کن</p>
<p>یار یار دو بیتیم جدا کن در قصر و لایه خویش جاوه بی دوری دل غیب دی هست ترک آن یار زوی وصل هست</p>	<p>با وحدت خویشم آشنا کن بر دلی من این و بیچ و دا کن از درد خودم و واعظا کن ای دل نجیاش اکتفا کن</p>

چرخه رخسار من در دل بجز عشق دی از همه باسکن	
	جان و دل خود رضا بعشقش قانع ز خیال ما سوا کن
<p>چند روی برسم پیدا و کین فرش ز تپان دیده و دل کرده ام در صفای خویشان ایچه بعشقت حلیم از خدا از بجز رفتن روپ در دولستان ساقی بیمار پادشاهی که کرده یارب چه مستی است درین با کز دل بر روی بیمار و عشقه شکیب جوانی پیر ساقی بیمار پادشاهی که کرده</p> <p>رسم نکو یان نبود این چنین خیز و قدم رنج کن ای نازنین کس نبود جز تو مقیم نشین جان خیزین باشد چشم نهین چار و پ و وار منطبق بر لبم ام جان فرمان و قیاس و امتق و محمود مستان مشکل که تا ابد بخود ایدیر خود دان بازم نهاده عشوه اتای نازنین جان تا وار هم زود در سیر فلک این و آن</p>	<p>زود افکنی شراب که درت جدا نکند لب چشمت اگر زنی صفا شربان</p> <p>گر نیک خلق بر من و روزگار من مردم در آردی تو آواره همچنان عشاق را سهری به شاهای نیت چون نقش بر روی زمین بستم</p>
<p>گر نیکند یار نفاقش عمار من هر کج تجوی تو گردد عیار من باشد بهار من جگر و اخلاص من در کوی یاریس بود این اعتبار من</p>	

چون بیل شک تند چشمم گرم گشت	نگر سبک غانی چاکستان من +
نرگس صفت دو چار تیر شوی رضا	گر نگر ی بکوی کس انتظار من
<p>میشد تازه بهار است گلستان سخن عبارتم بمعانی اشارتیه دارد بحکم هر چه ضعیفم ولی بفکر قوی چو خامه تارک زدن سخن می تیغ است به قبضه شدن دست بر فردا دمان از بهنهای خلق باز نکرد ملاع نام و نشان دوام اگر طلبی زمانه از گهر مهر تابش را چه پرست چه شد که خاک نشیم که دین دشمن تو نگران سخن قدر دان بکدر گران</p>	<p>که در بروی نثران بسته یاغبان بشارتی سیر از من بطایبان سخن طبیعت زده پهلوی پهلوان سخن بهر کجا که بود ضبط با سببان سخن نهادند لبطاق خلک کان سخن مذاق برد زمان چون نول سخن بیار روی تو بهر سوی دکان سخن تقی هنوز نشد زده ز کانون سخن ملقب است به خورشید ایمان سخن چه شد تو نگر اگر نیست قدر دان سخن</p>
سخن فروغ و گرنجش این زمان که بود	زبان چهره با رضا شمع و دمان سخن
<p>بود روز و تازیل طبعم آشنای سخن ز سر نمی بیگانه ام خیر و اوست یکار و هر سرگر نباشم چه عجب</p>	<p>کشته اند برویم در یک پای سخن شدم زبیک بصدق دل آشنای سخن که هیچ شغل نباید خوشم سواي سخن</p>

<p>ز دوست اهل صفا مگر نه دل نبرد گلشن در آب گرفت ز خون وید و دل ز فیض صحبت معنی رسان صاف دل است فغانه اندیشم سپهر سخن سنجان کی ز دعوت صفوان بخلد رو آرد پو تو شکسته پری کی باون سدره فنا پذیر بود هر نیا که در دهر است بینمایش نرسی با هزار ساله سفر من سخن که عالم به از سخن چه پیشه دکان جوهر خوشه گز گشم چه شیب</p>	<p>خازن خون جگر بسته ام بنای سخن بد آنکه سهل برادرده ام بنای سخن بدین روشش که بود حاصل صفای سخن ز خانه تازه ام در جهان لای سخن کی که ساخته خوبا طرب برای سخن بتاز شهر حریل در سوای سخن سوای کاس خمر افروزی برای سخن ز بس که پهن بود دشت خوش سخن نیا فرید بر وز ازل خدای سخن که نیست در دو جهان پیش این سخن</p>
<p>ادب گنجینه چو عیسی ز نفس نوش جان نظر طلبی رضا بیا که گوی کوش در ادای سخن</p>	<p>بغنی تهنیت</p>
<p>در دیده صیقل زن در وی جیب مین از جبریل طایان صنم بخیر از آن به دم بقتل بگینا نشسته بود</p>	<p>با چشم پاک جلوه آن دلخیز مین بسیاری حکالت قضا طیب مین فارغ و شش ز پیشش خجیب</p>
<p>تا کی حکایت گل شمشاد باغبان طرز نزارم آن صنم جامه زیب مین</p>	
<p>چند روزی مهر و روزگار گریز آه از شیرینی طبع تبار نه جبین</p>	

<p>گر چه زور ناتوانی کرده با خاکم کی دین و دل بر بوده ترک آشنایان کن دل بری از من بکام دشمنان خوش کنی</p>	<p>ناله و آهیم زنده بهلوی چرخ، مستقیم کافریم سوی تبتان گرو غایم بعد ازین جامن رسم و خاداری همین باشد باین</p>
<p>در تماشایش رضای یابم از بخت نشان بسکه آمد خاک کی آن پری رو نشین</p>	
<p>در هر یار و یار ندیدیم است و دل غمین بروی و لم بهر ولی کشیش بقبر تا چند چشم و ابرو تا ترک جنگجو در حیرتم که از چه گوشت نیرس زین پیش و شتم دل و دینی که و کت شمشاد را بقبری و گل را به خند لیب</p>	<p>کی می زیم اگر بود احوال این چنین خود گو که بود رسم و رده و لهری همین تیر و کمان بکف پی قدم کند کین افغان من که بگذر از چرخ بفتان اکنون بر و بر که نه دل دارم و ندین مهر و محبت است و تو با من بخشم کین</p>
<p>گر اشک باری تو رضا این چنین بود طوفان نوح بار و گر خوشد از زمین</p>	
<p>ز جورت ای نه نامهربان که بدین عنوان ازین پس ترک گویم دلاوری و گرجیم بخوبی و دستان باشد از تو نو جوان باشد روان نام ترا شویم ز عیش کام جان جویم</p>	<p>فلک بگذر از ای سر دم آریسته سوزان که از لعل لب اویم پذیر و در و دل دران بعاشق مهربان باشد چو بر لب چار سوزان بدین عنوان که می گویم کم دشوار خوشان</p>

ز روی پسته دیده بر دوزخم زو صلتی که از دوزخ	بدان حضرت سوزم هر صورت پیر جوان
بسی ای تنم دیدم بسی بد خو خشم دیدم	ولیکن چون تو کم دیدم شکر فتنه دوران
سعاد و بد خفا کردم که با شکوه و اکرم	حسب ملامت ترا کردم پیشانم از بین بهمان
اگر صد ره کنی نامم سیر از پایش بر دارم	غمت نشادی اما کارم جفا نیست از آن

رخسار دارم چو ایت هم خاک که رایت	
نخام عاشق ماهیت ندارم میل این آن	

دل از تیر پاکان بطوفان پاز سرگردان	براه کعبه چون ز راه باشی چند سرگردان
نماز بار غایت که کار آید نیاز آور	ز زهد خشک ری بنیاید دیده گردان
گذر و این آبا و قضا حجت گر طبع دای	درین ره خضر تسلیم و تحلی را هر گردان

رخسار روز جزا که سرخ روی آرزو داری	
روان بر چهره در عشق خدایون جگر گردان	

بچه بدست گلگون طرب کانه سید تارکن	در عید که قربان مرا از تیغ تیز ناز کن
چون فایز از قربان شوی فرما بهر تن	در خیال سربازان مرا پیش از هیچ منتا کن
بر سر کلاه در بر قبا خرام با ناز و ادا	از پرده های چشم ما ساهان پا انداز کن
چون بهر قتل عاشقان گیری بکشتن	سرخیل عشاقان نم اول من آن ناز کن
پرس ایال عید را و از کایید قتل دل	بر رویم از امرویی خود را می شش بر کن

شکرانه این روز چون کنی دست عطا	
یک یک به انعام رضا می بخت فلان کن	

<p>از عشق سرشتند گلاب گل من در بزم تو هم باش می متصل من فریاد از آتش که مشتعل من</p>	<p>عزیزت که در بندت نیست دل من چون شمع ز پروانه تابد رخ الفت سوز مگر بر قرن خرس صبر است</p>
<p>برو نذر خدا که چه تبتان صبر دارم با این همه راضی بر خدا هست دل من</p>	
<p>سوز تو ساز تو فریاد تو آنک تو کو فهم تو پوشش تو دور کن تو رنگ تو کو شرم تو غیرت تو عفت تو تنگ تو کو و ست تو بازوی تو ساعد تو سنگ تو کو</p>	<p>عذیب از غم گل اشک کج رنگ تو کو چند دیوانه گیسوی تبتان باشی دل بی صیانه زنی باده باغیاد ددام دو الهوس پنجه به سر پنجه عشاق مرگ</p>
<p>به تماشای تبتان میروی از خویش رضا صبر تو ضبط تو خود داری تو رنگ تو کو</p>	
<p>روزی که ترا بر سرم آرد کرم تو رو تافه ای آید و خشی زرم تو ای قامت و لدا رفعت از شرم تو جهان بر قیاس نگه و مبدم تو داد از شرم طره پر پیچ و خم تو هر سازه ولی را که فریبده قسم تو گردیده تو بارانی بود غم تو</p>	<p>صد بار دست گردم و بوسم قدم تو آرام زین تاب زتن خواب چشم تو بر پاشده در هر قدم اشوب قیامت در رسیدن می شکند خنجر غیرت بی جرم و گنه لبست بر خنجر دلم را تا خشم نه در منظرش بود بی وصل پژمرده شدی بدن و بهار غم و دردم</p>

شاخش ندر غمخیز بی سیوه دیگر بر پای درم بندینه در نه دم نزع آن کن که ز بود تو رسد سو و بر دم	نخل که خورد آب ز جوی کرم تو مهر لب گویای تو گرد و درم تو در نه بود از بود تو خوشتر عدم تو
---	---

در ذائقه اش زهر بود شهید مسرت تا یافت رضا جاشنی درد و غم تو	راو
--	-----

با لعل سرو بهی از تمامیت و بلوی او خوش شرم را لب لب که گران کند صد پوختن و جان لب رده شیرین لطیف اندامت و و بالا جلوه کرد از پیرین گرچه پیچیم خیمه از آفتاب لب لب پیشش سال خشکان نیست و پیشش چون نه چو کیم پیش خند غم و حاجت تیر و تر کشی نیست ترا بیدار ناخن لغات است عقد کشای عالمی	داغ بر دل لاله نای و ختری از تو گرد می بار و سیه بر فراق روی او صد پوختن و جان لب رده شیرین گل کی پنهان شود در پرده رنگ بری او سیکس انگش نیکر و انداز مشکوی او باد تر از آفرین پرده و سرم کیش تو لذت نوش جان من است نمان پیشش سر زده تو را و کی چشم تو هست کیش تو بهت طرف ز کام دل بر که رسید پیش تو
---	--

خاکر شمس و در به که هم کنی رضا خون روان بایستد از درون رخ تو	
---	--

چین نه ز غم ز دل اندک طبع تو مرا ز یک تصویر فرق نوان کرد	که هست جان بخیاں مغز تو بی تو ز بس خوش شینم و از بچن به تو
---	---

چسان بباغ روم بادل مهر پادشاه نه ممکن است جلد لیستن جان بجهان	که باشد نمک زخم نشتن بی تو بیا و گزشتوم مروه جانمن سبب تو
	رضا چگونه دیشب در دهمی رسته که و از غم نشود در سخن دین بی تو
غمت و زخون دل و دیرام از دوری او چکنم بباغ که بی تازه گلک نظر گر ندیدی سحر و شام بهم جلوه غما دل بود طرفه بنا عالم آب و گل را یار بگذاشته خشت طلبد فرو نماز	چند ز نیگونه زیم از سحری او خس خاشاک ناید سمن و سوری او خط مشکین بنگر بر رخ کافوری او تا بود و ست راست کوش بمهر او حیف بر حوصله زاهد و غره و کاد
	از عفا قریب سی نرود و در رضا وصل عشق بود چاره رنجوری او
آه که داد است بد نیگونه تزار و می نکو گر از کوئی کسی میر سیه ای با و صبا روز و شب صحن رخسار تو دار و بغل کار صد تیغ ز آبروی تو تنها شیزد	کاش می داد باین روی نکو توئی نکو که چمن زانه بدین رنگ بود بوی نکو کس ندید است چو کسی تو شد و نکو جانمن رنج کن ساعد و بازوی نکو
	و در دارا و خدا چشم بدار طبع رضا رونق نرم جهان است شنگوی نکو
زنگین جو روی لاله بود پشت پای او	طاووس منفعل شود از جلوه مای او

<p>تا ز نظر گرفته شده صرف قبا ی او صبر از ملک بود که خوش ادای او جانم فدای لب خنده زای او</p>	<p>چون پرده های دیده بود تا ز ک لطیف بیچاره آدمی بکند گزند دل و بد ماند گل تنگنه کند خاطر خرمین</p>
<p>تنها همین رضا بود عاشق رخس از قهر تا مهر بود مبتلای او</p>	
<p>پایانستی است بده جام مشکبو تا در هم ز گردش گردون فتنه جو تا در گلو ی خویش نریزم و صد جو بی آب باوه نخل دلم مانده از غم فر وای حشر نینیارم بهوش رو گو برده در بزرگی از و پرزی کد زینید بجای آب گرازمی کنم وضو اینخانه را کنم سحر و شام رفت و رو</p>	<p>ساقی بجای ایمل و جانم فدای تو در گردش از جام بلالی براه لطف کی تشنه بکایم رو و از یکد و جام ای باغبان گلشن خانه سبزه آن باوه ده که گر کنم امر در نوش جان بی نشه شراب محبت سر یکد هست محراب طاعت و لم لبر و ساقی است صاف است سینه ام که ز طار و بجام</p>
<p>در حضرت معان باو ب باوه خور رضا بگذر خوش بیده بگذر زهای و جو</p>	
<p>محمود ملک یابش گفت که هر دو گفتم نمی یا شکری گفت که هر دو راه عدی یا کرمی گفت که هر دو</p>	<p>گفتم که پری یا قمری گفت که هر دو دوش از سر حیرت بلب سحر بیان حیرت زده پری زلی از روی نیایش</p>

	پرسید از آن قائل خود کام رضا دوش خواجه زری یاکه سری گفت که دود	
گر در روان ز دیده ماصد هزار جو کو غیر تنه که ناشوم از وی کناره جو چون سبزه صد هزار پلا میکند منو پر کرده ام ز خون جگر ما غرو سیو خاکم برنگ باد بود گرم جستجو	طالع	بر سر گلین که کند جلوه سسر دوا همراه غیر رفت به سیر کناره جو در سایه صنوبر بالایی و لکشش ست پذیر سیر معان نیست بهتم وارم هوای کوی تو زینسان که بگ
	دراز روی روی تو جان مید بر رضا بهر خداز عاشق سکین میوش رو	
چه بلا ناکه نیامد به سربانی تو خون دل بود که خوریم چو صهبایانیتو و دیده کور ابو زنگس شهلا بی تو و خشت دل چو کشت جانیه صحرایی تو آفت جان و دم گشته تو بالایی تو بسکه یارای منم کم شده یارایی تو شمع سان سوختن ای انجمن اربابی تو	طالع	جان زتن رفت تو از اول شدیدیتو دوش و سیکه جانان به سیر معان چشم تو بنابر مراد چمن ای نور نظر نگاره میشود لذت شک افلا جلوه و لکش بالایی صنوبر بهمن ست چون نقش قدیمش یار تو زانش سوز جگر شب به شب تا به صحر
	تا ابد گریه رضا جنت ما باختند	

در سینه ای که
در سینه ای که

نگشده نیم و می سکون و بادابی تو	<p>مستغیم ز خل بها و رنپاه او اگر چشم واکند بر رخ بهجماه او تاران کرده دین و دل من نگاه او عکسی بود ز جلوه طه ف کلاه او در جلوه به ز سر و نماید گیاه او</p>	<p>مرد و باد سایه زلف سیاه او خورشید قبله بگذرد از مهر آفتاب زاهد سوغی سرم بچه سربایه رو کنم بر سطح آبگون سپهر برین هلال بر سر گل زمین که فند سایه قدش</p>
<p>از دور انتظار تو وادست جان رضا چشم کشاده از پر حلت گواه او</p>	<p>تا کی بدست غیر توان دیدت او در آب اگر نظر فکند چشم مست او بنید بصیرت ز نازبری گزشت او</p>	<p>در غیبتم ترشیده ناکس پست او کیفیت شرب و هدم تشنه را بر خاک سایه و ش قد از تحت لبر</p>
<p>از ر و دل رضا مشو از دل شکست کار و ثمر نزار در شکیست او</p>	<p>چشم افتاد بر خسارتی غیرت ماه طرفه جاد و عننی عشوه گز و فتنه پناه بکشد سیم و قن لاله قبا خنجه کلاه بگرفتاری مرغ دل من چشم سیاه</p>	<p>خواستم گوشه گزینی ز خلالتی ناگاه طرفه زرین کوی سیم بر سج کلوی بهج سحران ارم بارخ و بهار نوب حلقه و ام خم اندر خم زلفش وار و</p>
خواستمش گوشه گزینی ز جهان بود و		

گوشت چشم بتی برده رضا را از راه	
<p>ای چشم تو فتنه ز ناله قد تو علامت قیامت زاده تو دوسجه ریاسه بیگانه شوم ز دین و ایمان</p>	<p>و می زلفت تو در صحن فسانه خند تو بهشت را نشان ماییم و سرشک و آوانه در عشق تو اے بت یگانه</p>
<p>مردن بهای تو رضا را نوشتر ز جیات جاودانه</p>	
<p>سایمان راحت از فلک تیره رو نخواه بام ز در و دل نمکین گرچه جانمن هر نقشه که چرخ بصدگرش آورد</p>	<p>درین جام سترگون مطلب با دیده رفاه باشد بعد زبان شره برگزینم گواه چشمیت کند پدید نیک کسرتن گواه</p>
<p>روزی هزار بار بجنبش در آورد مژگان قاتل تو بقتل رضا سپاه</p>	
<p>بر و دل علقه عشق حسین تازه چون برم جان ز نیکان ابرو که بهرگز کنده ام از غم تمام دل به عشق لعل و دل بجای و اسبهای کهنه و غنچه نو تجلی اش روی نیکو بان کعبه شکر می بمان</p>	<p>این مکان را رونق افزا شکیبایی تو سکند از نادک مژگان کین تازه و نشین غایتیم باشد نیکین تازه ذوق صحت می پروانه منشین تازه عشق را نازم که پیدا کرده دین تازه</p>
نیرسد در حجب عشاق گریه رضا	

خوش بود و قتم بوسل نازنین	
<p>گریه بر حالت مهجور تو شب سر کرده که فلک شعل خورشید از ویر کرده ایزدش بهره در از نجات کند که که ز بویش نقش نقسیم غایب پرور کرده ترک چشم تو بهم از مژه لشکر کرده</p>	<p>نبشتا چشمم که همه او سخن تر کرده شکر خوار شد از هم سوزان را خضر خط بوسه زد بر لب آن آینه رو رشته جهان جدا با و چو زلف تو دراز قصه عارت گری کشور جانم دارد</p>
قصه شوق بپایان نرسد گر چه رضا	بیمه اوراق فلک شامل فتر کرده
<p>طبعم کشد لبش را و آتش گرده شراب رشک کلا و آتش درد هر کس نه بدید گل با و آتش کز خنده گل کشید عذایا و آتش</p>	<p>تا خوردم از لب می نایب آتش عکسی اگر فتد ز گل عارضش بجام غیر از و لم که سوخته روی و روی است چون به ناله ساز و مکن لب بخنده باز</p>
ساقی بیار باده که در شمع بود	لافت
<p>چون کیای بدان لب بود گلستان ابروش یایی بید بود و پیوسته خزم آن سینه که از تیر گاهش بسته پای بند سوز زلف تو به از او بسته</p>	<p>هست بر گرد رخ یار خط نور بسته چشم دوست می فتد گری مانع است فرخ آندل که بود چاک ز تیغ مژه اش زار و بیار و دو چشمش تو نمند بسته</p>

	کوشفیتی که دیوان رضا بر خواند پیش آن طرفه خوال این خوال حیرت	
وقت گل ولاد خوش شده بخار گویاه فرق گل ولاله را دوخته انگین گواه بر سرش ابر سیاه ز باران سیاه نیست محب که بود فلک فلک و ششاه		قطره زمان میرسد بر بهاری ز راه نایبه نیاط و از اطلس گلگون و گر لشکر گرد و غبار چون نگر نیز و کی باز اوج شریا بود و طعمه که سون آب
در صفت ابر و با و چند خبر و ششم و گر	شعر نهمین رضا هست بقولم گوید	
هر چه میخواستی خواه از من و لیکن این خواه بر تو خوشتر نخواهد و مه و پیر و خواه حسن روز افزون او زلی و شیرین خواه از تیان او زلی و زلقان چین خواه در جهان بهر فراغت بستر و این خواه		ترک عشق نازنینان از من سکنی خواه رنگ بهایش مجاز فصل و یاقوت و حقیق سوزش عشق من از فرا و جبین کم طلب ناز و اندازند او و کارشوخ من غیر خاک کوئی سنگستان آن صهم
	اگر رضا خواهی که نطبت و نکش و موزون شود مصرعی بجز قافیت او از پی قضین خواه	
تویی که بر طرف از گشته شیشه داری همین منم که دل از او بیم روا و اری بشو که اگر دعوی مضاعف اری	نشان مطلع	تویی که تیغ بخار کف او اری بهر که می کشد کید و وفا و اری بر آنچه روز و در نیک و بد چو آید

شمای شان جل تو حد من نبود چگونه دل ز تو ای دلر با نگید ارم	که موبو همه شایان مر جباری که چشم و خال و خط و زلف از او آید
ز خود بر آید پا در زبش گذار رضا اگر سری بطلبکاری خداوارے	
باریقان سپهر و چندی خواری کنه جیو شکران ساعتی پا بر چشم گندار طوطی از منقار رنگین میخورد و خون جگر	چند چون ساغر چشم خون لاری مرمی بود که مردم مردم ازاری کنی در قلم چون زب لب شکر باری کنه
در گلستان جهان صاحب نظر گردی رضا همچو نرگس دیده را گرفت بیداری کنه	
مرا تصور ویت بطلعت دورے گهی به کعبه روم که بسوے میخانه دمام جزو کشکب خراباتم بطلع جور نماز خدا کنه ز اید گیاه نخل شد و نخل بارور لیکن شود وزیر بهت پیاده شطرنج	هزار مرتبه بهتر ز شمع کا فورے بهر مقام ترا جویم و تو منتظوری آزان بود بهر لوح سیم انوری نیر به ام چو تو گر کم شغل فردوری تو از بدایت خلقت ولا بدستورے تو هم مگر ز دل بهر خیز و دستورے
عروس دهر باز در ضایک دلاو جث بشوہ این قحط نیست و شیری	
پناگی دل خلقی بهرے	ای پر پر چه بجان فکری

<p>گر پری چهره بت من گری کشتی بهیچ چراغ نسوزد نبرد و اعیه تا جوهر میدری برده صد کبک در تا ز دست نکنم جامه در</p>	<p>زاهد از عشق خدا در گذر شمع باروی دل افروز کند پیش آن غنچه کله ز کس را نخام قد طاعت کس نخرام و امن یار مکش از دستم</p>
	<p>در سر پرده مرغان رضا چشم بد و در چرخ خوش جلوه گری</p>
<p>در پریش عالم بتغافل گذران الخطبت لله چقدر سخت کافی در عالم وحدت اگر از دیده و راس</p>	<p>تا چند زور و من و خسته ندان یک تیرنگاهت دو جهان زیور کرد یک بین و یک اندیش یکی آن کج کرد</p>
	<p>بتیابی حاشش بد نیکونه عیان بود این جلوه که در کار رضا کرد نهان</p>
<p>بینی اگر آن نگار سپینه شد حور نهان باین حسین در جلوه اگر چه برز سین بردی و کنون بفکر دین بردی و کنون بفکر دین زینسان که بغیر بمنشین</p>	<p>و امن ز وصال حور سپینه از شرم رخت ز چشم مردم بگذشت از غرض صید حسنت داد از تو که پیش ازین دل من داد از تو که پیش ازین دل من خود را نکشم چراز غیرت</p>

	<p>سرای گنج کا مرانی است رنجی که رضا بقش بیست</p>	
<p>ای نیده اگر ز اهل و بیست کر عاقل و ز پرک و بیست سرمایه امینی بیست چه سوداگر بکست بکینی</p>		<p>یکتاست خدا مکن و بیست روایتی کند رز با عل خوار نیست نتیجه نجات گر عاقبت تو نیست محمود</p>
<p>سنگین نام بادشاه</p>	<p>در نفع کان چو باد طین باش چون خلق رضا ز ما و بیست</p>	
<p>سیر نرگس تو گرم سوی نیده که نتیجه نیک ندید تو قتل بی گناه که زلفه کاکل تو بودم قوی نیای که درو بیلوه کوشد رخ تو چون آینه که کنی اگر نگاه سوی مانمان سیاه</p>		<p>بر قیاس تو گشت زان گرم بود نگاه شکن بسینین سر خمر تغافل دم ترکنا ز چشم تو جان دل نالم بطایع مهر حاجت نبود در آن دیار دل و جانمن فدایت چه شوکم از آفتاب</p>
	<p>یکجا شد مالش که رضا باین گدائی بهار جان و صد دل شد منتلای قضا</p>	
<p>گر همه شوره زمین بود گلستان کردی زان شکافه که بدل از سر ترکان کردی ای جنون وقت تو خوش شکم آش کردی</p>		<p>هر که باده گری ای بخت آن کردی بهر دیر تو چشم دگر افزو و مرا تنگ بر قاست من بو قجائی و افش</p>

<p>کره از آبله بود و است بکار پایم کی بکار رنگ خناسخ بدان سان باشد بجز یوسف نبودت به پیر کفان بر رخ ز حیا نقاب تا که از ناله عاشقان بیتاب در جنب اول برشته من در پیش رخ عرق فشانش بگذر ز گنجه بصر پیر</p>	<p>مهر فدا صان بن ای غار نیلان کردی دست رنگین گراز خون شیدان کردی بارضا انچه فلک رخ جان کردی از عاشق خود حجاب تا که چون زلف روی شباب تا که تا که سخن کباب تا که بگو رگل و گلاب تا که افعال شب شباب تا که</p>
<p>آب که در پیش تا در قتل رضا شباب تا که</p>	
<p>در قتل من اجتاب تا که از گردش چشم تو به عالم از دست اصل آتشینش بیکه غم خواب واپسین خور الوده حرص ساختی دل</p>	<p>تا خیر تو در ثواب تا که بچون فلک انقلاب تا که بوشه و نام آب تا که اندیشه خورد و خواب تا که یا قوت تو در غلاب تا که</p>
<p>بیدر در رضا نبایت زبیت این زندگی و آب تا که</p>	
<p>رخسار خود از بواپوسان کن متولد</p>	<p>در مجلس کوآن چه کنی آمینه دار</p>

<p>هر چند دل من شد و رینه حصار است آسوخه نوین شمره اتنا سینه نگار است بمپوده چه لاسه به و غای که در است</p>	<p>از تیر خفا کیش تو این نه نشیند از ناخن سرتیر و نگارین کف دست کی غیر بخار دل سنگین تو گنجد</p>
<p>در پیش نگار تو رضا نقش نگار است گر نامه بخوناب دل و دیده نگاری</p>	
<p>حسرت کشن نظاره آن چشم نگار در گریه گریه برده ام از ابر بهاری زان به که به بهر جان خودم زنده گذاری چون در شب بجز تو کنم ناله و زاری</p>	<p>از خون دل و دیده کنده با ده گار ای سر دگل اندام کجای که به بهرت گر تیغ اجل به سرم از قهر برانے سوز و جگر ماه چو خورشید بجالم</p>
<p>یکره گزنی بر سر بیچاره رضا کن تا چند بخاک رهش افتاده گذاری</p>	
<p>اندیشه پریشش فردا نمی کنی دل برده از چه دلدی مانی کنی گر عقد ز کار کسی داعی کنی این قطره را برای چه دریانی کنی</p>	<p>پرواز قتل آرزوئی مانیک کنی داد و پیش طبع اهل دیانت کنی فرسود با دنا خن بست چو ماه نو از سوز عشق دل بگذازش نمی کنی</p>
<p>داری به کیست تقدیر وانی چو دل رضا در شمع عشق بهر چه سوخته است</p>	
<p>بازم آه چو افشون نگار و کردی</p>	<p>دل مرا این می لبر با عدو کردی</p>

<p>رسوزن شره چاک و لم رو کردی چو چشم مست تو ساقی ز خویش نیم کردی ایید مهر و وفا داشتی ز تو غلط است</p>	<p>زین متمر آید دست مو بودی چه باوه بود که در جام از سو کردی که خوبه جو رو جهای ستیزه خو کردی</p>
<p>رضا سبجو و خم ابرویت بسیار کباده چنین که تازه به خون جگر وضو کردی</p>	
<p>سن بقرابت روم تا کی به سدا و مسمی تا کی دور از خود می زویشترین لبان از وصال نازنینان و گداز خوش است جان من رسم کجا باشد که از جو رستم</p>	<p>نازنینان رانه زید ایچنین آدم کشی بانه ازان تلخ کامی بهجو فهاد می کشی ای فلک گردد فراق آن پری آدم کشی دل بفریاد آرمی و از جرم فریاد می کشی</p>
<p>غافل از دور و دل من شبستان طرب چند باشی بارتیبان شاد و نشاط و مسمی</p>	
<p>می میرم از لولقت ای دلیر با کجای ای زلف یار تا کی با قدیار بهیجی این رشک بپا ز دو آن جان و دل گشتی چون چاکران قیامت و بنا که گرد شدی بر خون من بهغیری کی ساقی گشتی نه کیستش ششباران و پیش جان کز آن</p>	<p>زینسان مکن فراموشی بر نیشانی بازستان زید زینگو ننگ کج آوی آه از جهای جوان واد از غم جدای جاسکه قامت او خیزد به دلربای سروش که می فروشد با سد و کرای خوشتر ز یادش می گوید پیش گزاری</p>
<p>از سر سوس بر دین کن و طلب فزون کن</p>	

	کاری رخصانه آمد از زهد و پارسای	
<p>فزون جراحتم از تیغ آبدار کنی که باز بسته کیسوی تابدار کنی دل ستم زده ام خون زانتظار کنی بنای مهر و محبت گراستوار کنی بشوق سرو قدی رشک لاله زار کنی به بزم یار از خیار شرمسار کنی ز خون خویش حنا بسته پایدار کنی</p>		<p>تویی که از مرده جان و دلم عکار کنی چه سود اگر دلم آری بدون ز چاه رخ بوعدای دروغم دمی نور و صیبت گلی ز خون جگر جان من آب بگیر ولا ز خون جگر چند صیبت امان را فغان دل از تو که از آه بخودانه مرا حذر کن از سر ترکان یار و رنه دلا</p>
	<p>رضا بصورت رنگین و تماشاکن اگر سوال از من معنی بهار کنی</p>	
<p>بم خنجر فرغانش در قتل و لم نیزی در زلف دلا و نیش گرد دست و آویزی اگر توسن چاکلیک تر گانه بر آویزی اگر خون دل عاشق با خاک آویزی</p>		<p>تیغ هم ابر و لیش دار و سرخو نیزی جمعیت دل زاید جان را طر فزاید این مشت غبار را ببرد و در نیسان از کوی تو کی خیزد با غیر که آویزی</p>
	<p>در عشق تو بیمارم در و طلب بیمارم از من که چنین زارم تا چند پر بیم</p>	
<p>از در صلح و آچند در جنگ زنی با هر تها و گرا و ده گل رنگ زنی</p>		<p>تا بکی تیغ بخا بر من دل تنگ زنی نیت انصاف که من خون جگر و شرم زنی</p>

<p>گر چو من در لغت قصه زبان دان گردم گر شوی با خضر پایدار باب جنون بهر سامان به چنگ آمدن این عشقش</p>	<p>دگر آتش به کتب خانه فرنگ زنی بغچه گلشن هر شان عوض سنگ زنی مطر با چین نوازش بود از چنگار شنی</p>
<p>باش مانند رضا خاک نشین عشق چند چون جنتان تکیه بر اورنگ زنی</p>	
<p>بود مهر که خون ریختن زبید روی به کید و شمشیر تو نام که از فعلایت یکی ز آردین باز رخ تابایدل</p>	<p>بقلب حرس و هزاران دلا گرد به قید و صید کسان و ام صیاد گرد چو کلب برزه بهوش چند و بدر گرد</p>
<p>نه گفتت که رضا پایا به عشق من ز دست خویش بیا بر سر خود آورد</p>	
<p>و مبدع می زند گمان که خوشنما چون پلال عید بود جوش طوفان نوح و آتش طور خواب در دیده ام نگر و دوتا</p>	<p>تبع بر جان بے گناه که جلوه گشته سکاه که می دهد یاد و شک و آه که و دیده ام تر گیسویا که</p>
<p>نکند رو بیاغ و رخ رضا آرزو مند جلوه گاه که</p>	
<p>سحر جو میر میخان بخود ز باوه کنی دل من از طرب جاودان طرب کند</p>	<p>چه کم شو و زخم از اندک زیاده کنی در سو که هر گر بر رخ کشاوه کنی</p>

<p>که و شکیلی اندر بافتاده کنی گدیر بسوی من دل ز دوست داده کنی به پیش پیر خرابات استغاده کنی اسیر کشمش و هر چون کبیر کنی رسی بزرگ سیجا اگر اراده کنی تو هم بجلد تنای خورزاده کنی</p>	<p>بست بهت و لاسای سونام نشد ز تو عالم که ارکرم روزی دل تو حام جهان بین شود اگر روزی بزرگ تیر شوازه تابگی خور تو بیت جو صله و نه بر فراز فلک ملائم کن از عشق و نیت تا صبح</p>
---	--

ز دیو با وفا علفی رضا که چنین
 شمشیر طویل مل ستاده کنی

<p>زین چشمه شد خرقه مقصود تبار باشد بهر اشتغال جهان اصل تبار تا چند بگیسوی تیان و ستارازی پابسته زندان کده عشق و حصار پر پیل جوشناور سرور از کینگی ای شیفه عشوه خوبان طرازی</p>	<p>شد و اتمم لوده نزار عشق مجاز جز عشق خداوند قاعه و تقدس باری بسیه مار ز کونای عقل است سیر چمن تان حقیقت نتواند هر چند مجاز است بل بحر حقیقت روار یعنی ز پرستیدن صورت</p>
--	---

کی یار شود بهت اینک مجاز است
 خون و فتنه تن گوش مانگ مجاز

<p>در کعبه و بتخانه رضا بیرون تازی الهی و ارمان جان از رنگ بیدرد</p>	<p>دل جلوه گار بود ز ایر و دل شور به پیش درو مندیخت نخل ستم ز خون</p>
---	--

این شعر در کتاب
 گلستان
 ص ۱۵۰
 ثبت شده است

<p> گدازم همچو زری سیم در آتش عشقت بهوای قریب و خوار میسازد غم زین را سیم نفس کشش بکش مروی باید حضور حق ترا ای دن مسیبه گردانست صفاه جوهر جان را میان کن قریب از </p>	<p> چه برسی از من آتش چنان از وجه زدم چو یوسف از زلفی روت با چنان اگر بود تو هم هر چند مروی یک مردان پروردی برنگی ره گردان تابکی گرد جهان گردی که از کان حقیقت در حقیقت جوهر زد </p>
---	--

رحما مئون لطف است ایدل نابری او

ره آورد غم دور و از دیار عشق آوردی

<p> نهادهای دوش بر دوش قریب تیر بر دوش رفوگر سهل باشد و دستن چاک گیران را بر یوسف است نو خمشک شد خون فروین زگرده روی آن بر که مبینی چشم من درایت باو جان و تن بیفشان بکین ز قتل عاشقان بگذر و گرنه جانم کید استم بشکر که با این دست برکشود لها بجام مشکین آن به گیر دوست خجوان یوه اهل قناعت ازستانان پایه بالاتر به دوستی باشد تبرز از احسان کرم </p>	<p> چنان بر سر از دستت نم افشید خورشید بیا چاک دلم دوزار تو داری در خود نه پذیرای که آسان زد و لم در لعل تو که وارو همچو بحر موج درن و سرست شود ز دم جانان بدان تو با صابر زود به و امان تو در محشر زند از چار سود در از از شانه گردان بشک آفتاب کسیکو اندرین میان و ارد چون بسود در از ایدل کن سچون گدایان که بود برآور تا توانی استخار هر فردوست </p>
---	--

صفای دل اگر خواهی بشوشت از جهان آید	و اگر ته سهل باشد شستن آید و نمودن
<p>رخسار پا ز فوط شادمانی بر زمین ناید ویدار بر ری رخسار اگر در دست او دوشی</p>	
<p>جدا از تبه و آلامی تو ای پاک بنی لقب خاص تو محبوب الهی باشد یا فتی صیقل گرا ز خاک قدوم کیت پا ز سر کرده سوی روضه آید بخوا بطیفه فیض عدم راه هست بر دیم علم دینی تو بخشید خداوند که هم همچو جبریل بود محرم سر عینه بهره ورشد مگر از چاشنی کفایت سروده مرید انگشت مبارک بر دهنیم</p>	<p>که خدا گفت غمگیزان عمر سب نبود هیچ فرستاده بدین خوش آشی که چنین صاف بود آینه های جلوه هندی و رومی و شامی و عجمی جا نفعی تو که ایجا و جهان را بسب احتیاجت نبود با هنر مکتب فیض ارشاد تو در یاد اگر مرد غنی که چنین گشت سمرخ غل بنیرین طبعی زیر دست صوابد رشید از بوا ابجدی</p>
<p>از خدا مهر و ملائی تو رضا میخواند بدعا های دم صبح و مناجات شب</p>	
<p>تا بود عمر سیر کن نعم سبط بنی با و باب باش بخاصان الهی که نرید خاک بر فرق خرقینی که پسند ز کین و از مردم شام آنچه دل پاک نام</p>	<p>از خدا راحت جاوید اگر میطلب مورد لعنت جاوید شد از بی ادبی آبروی دو جهان را بغم تشنه لب کی کجا بگر و از سنگ ز جان طلب</p>

الذرا لحد زار سنگستان بچ پاک	که بهجای سرم فوج نمائند طلبه
کردید و لعیان سرش از دوش جدا	آنکه بجا داشت بطنی بر دوش نبه
پاز سر کرده بدست آرمنا خاکشفا	
سهره چشم دل خویش اگر بهیچلی	
ناله من گراشیده و آشته	یار سوزم خبری و آشته
جوهر طبعم نشدی رایگان	دیر اگر دیده وری و آشته
گریه نکر دے بغراقش رضا	
چو خنک ار جگر و آشته	
لب شیرین بنده واکر دے	چاره کام تلخ ما کر دے
حسن بالای تو و بالاشد	تابتن زیب از قبا کر دے
دل ربودی بگر دوش حشمی	وانه در کار آسیا کر دے
خون گلگون من چم بد بدست	که گارین کف از حنا کر دے
رنگ تنگ شکر بود و صنم	تام ابوسه عطا کر دے
نتوان داشت از تو چشم وفا	خبر خفا با کسی کجا کر دے
وعدہ بر خفا که بود به ما	رفته رفته همه وفا کر دے
صده چو مجنون و دامت و غماد	واله خود بیک ادا کر دے
رنگی بزرگ خضر مرا	بسوی چشمه بقا کر دے
کشتیت کی رسد با حل اگر	لا زحمار و به ناخدا کر دی

مهر و خورشید و اجال
 عشق و محبت و وفا
 دل و جان و فدا
 کزین گریه و آوازی
 کزین گریه و آوازی

	غیر حق را بدل ندادی جا خوب کردی ز صبا بجا کردی	
نه نبی پامره مهر ہے کار کسے شعل افروز شوی گزشتہ تار کسے گر چہ مردان شوی آسان کن دشوار کسے		وہ جہان بہ کنڈا گری سہ زار کسے شیخ نامت بستان جہان گل شوم مشکلت نیز خدا از کرم آسان سازد کسے
	بروہ داری روش راہ ہنر گان بہار فخاش ز ہمار کن زشتی کردار کسے	
نرو و سومی حرم طالب ویدار کسے بزرگو دز ستم چشم شکار کسے قابل سیر و دگرے بازار کسے ریشکار و وہ جان بہت گرفتار کسے تیرہ تراز شش گور بہت تار کسے در سن روشن و لعل لبیا میخوار کسے		جلوہ گریو و خدایت ز شمار کسے عالی کشت بہ تیر گہ باز و مہوڑ سروش داقش آوازہ حسن یوسف میسندید جد بہر خدا از یارم از رخ خویش چو غنی ریش و نفوز تاب آئینہ اسکندر و آب خضر است
	پردہ گوش جہان کاغذ قند صحرای بارک اندہ ز شکر باری گفتار کسے	
بود گزارد صد سالہ رو آرد میخواری چو بیل تا بکی دور از گل و بیت گہزار بر آری کار کار افتادگان گز بہار		نہ چون ساقی شوی کس نہانیاں سہرتہ گروم ز باد و جل کشتہ طبعم نہاید فضل باری کار و شوار تر آسان

<p>بود و رعین سستی گرم شغل لبرای شکر بی اتمین آب گرد آب انجلیت که چشم آتش با نوباحت و دل شها نریشک سوده و عرم مینهد و زخم چروان نزاری جان و دوازخم تیغ انعام حق</p>	<p>چو چشم مست او کس جهان بود کند وقت تبسم چون لبش لکبار که چشم دل کشاید و دل شها زید آرز بود از محبت بس و طبع چرخ نزاری در کار ناهمی که باشد بر دل از ناری</p>
<p>بر آید تا ز دستش بکشید و بخت بجنگ نفس کشید اگر رضا چشم طفور</p>	
<p>تا کشیدم دست از کار ملازم پیشگی بستن او صد هزاران و در سر بار آورد به دفع زهر او در مان کن از نریایک زندگی آرد به چون سوخ با صد چشم گوش بر کمال اسد و فال ریشک کشند</p>	<p>رستم از دژول آزار ملازم پیشگی یک که پیچی سر زد تبار ملازم پیشگی کز ترانیشی زندمار ملازم پیشگی اتشای بحر زخار ملازم پیشگی حافظ قانون اطور ملازم پیشگی</p>
<p>تا توانی شکر زوای بجای آور رضا شد بکوش تو از بار ملازم پیشگی</p>	
<p>رباعیات</p>	
<p>پار سپار غم از روده دلم شادم کن</p>	<p>ویران شهو ام از کرم آبادم کن</p>
<p>سیر گرم عبادت خودم و ایام از بندگی غیر خودم و از اوم کن</p>	

من بست شراب زاده از روی عقاب	بسی و بدم ز پر سسش روز حساب
چون اسم غفور میدور خا طر	پندش روزه و دم چو نقش سحر
خوش آلود از جهان فانی برداشت	نقش طلبت بلور خال برنگاشت
برداشت هر آنچه بود بر دشت	بگذاشت بر آنچه بود است گزشت
تا عشق تو در دم قرار می دارد	دل در نظر من اعتباری دارد
هر لحظه نثار دل خود میکردم	کو غم نثار چون تو یاری دارد
صد شکر پس از سیر سفر راجه نثار	اند بوطن چو بدر بر اوج سما
ای ذره بیا که جلوه گشت خورشید	دی تشنه بر س که موج زن شد دریا
از آتش غم و کم کیا است کیا ب	جانم ز می عهده خراب است خراب
ای خجرا بدار قاتل کرم	دریا قتل تشنه آب است ثواب
در حسن طلب چنگ	
خواهم صفت بخش و در تو کنم	چندی شای طبع ز او تو کنم
ای چشمه فیض از تو حینری عظم	کان پیش نظر داشته یا و تو کنم

خانان به بدوای دل پروردم	از لعل روان بخش تو قوی دردم
در دم که بچاره مسیحی نروم	لطف تو تواند که کند به و دردم
چون کوزه گران از گل من کوزه کند	سامان فروش کوزه هر روزه کنند
جام گل من مقدمت رندان	تا با ده از آن پیاله در یوزه کنند
آوات تو بود مطلع دیوان نهر	دیوان تو عدل را معان استوار
یرشتر من از بی هنر ان ظلم رود	و او سختم نیز به ای و او سر
تا چشم تو سر گرم او و نا راست	در نای هزار قته بر دل باز است
ایمن نتوان نشست پیش حشمت	هر گشته در نیخانه خدنگ اندر است
و یار بشا طکی خود کوشید	شد و احسن خویش چون آینه دید
در بند گرفتاری من بود و لے	صیا و بدام خود مقید گردید
در بلخ جهان وزد هوای خم دورد	تا دل نشو و سرور شیرین برگرد
بنو دگل صد برگ نشویش نوزان	خوار چمن چو زعفران سبخته زرد

در سوزشش که شتم لب آب	شده دلم چراغ فالوس جباب
اگر پیر چو تاب گرم گرداب و پرد	گشتند کباب مایه این از تب تاب
ص گل خنجه باشد که بناف تورسد	
ای ناف تو بر ناله بین آهنگبر	
این بنده که فرزندش نام بود	هر لحظه از دلم به آرام بود
خواهم که زامضال تو ای بنده تو	محفوظ از چشم زخم ایام بود
بی روی تو آینه زخم بد سر سنگ	بی روی تو خنجر سان ز باجم سنگ
بزمی که از جلوه ات نذر و نبی	
بگریم از و بدوری صد فرنگ	
چون روز دسهره آن گل تازه بنام	از سبزه خود فروزید و ستار
گشت امید بیند ایان سبزه	
شد نخل مراد نامزدان پر بار	
ای یار سفر کرده کجای که مرا	دل چه تو به سینه می طپد سجود
برگرد و زگرده جو آسوده شوی	
زود از در عاشقان و خسته دوا	
بی آبی شام شهید ایا و آرید	زین غم چو محیط لب بفریاد آرید
کز پیا زین حسرت و ز دیده تر	
در کرب و بلا دجله جدا و آرید	

بسم الله الرحمن الرحیم
الحمد لله رب العالمین
والصلاة والسلام
على سيدنا محمد
والآله الطيبين
الطاهرين
المرسلين
أجمعين
اللهم صل على
سيدنا محمد
والآله الطيبين
الطاهرين
المرسلين
أجمعين

ای بیخیز از دور نجاتی و صبح جهان	ایکسان نبود گردش خورشید گردان
تا بر تو شود تلون و هر حیان	
هم روی بهار بین هم روی نخلان	
هم سب که راه آشنای پویم	ترک خور و نخاب در فراغت گویم
ای کاش قدم رنج کنی بر سر من	
تا ز آب و و دیده گرد پایت شویم	
ای تازه جوان که بر شبانی نازان	ایام شبای نقش بر آب بدان
از مردم سر پر خبری نو بپذیر	
کان نیر بپذیریش ازین چون تو چون	
اگر که ز دیده اشک مست سر زد	در ماتم شاه شهید بر سر زد
فردا به تموز آفتاب محشر	چون این هشت غوطه در گوشه زد
ای ذات تو مصدر صفات نیکو	دیگر دار و ز تو نیکوی ثبات نیکو
ایکسان جهان به نیکیت معروف اند	
احسن برین ذات صفات نیکو	
در شادی ز نار توای کوه وقار	دار و نه همین رخسار نذر و نثار
خورشید هم از خط شعاعی بهرت	
بسر رشته بهم کرده که تا بد ز نار	
زین جشن تا یون دل خلی شاد است	هر فردا بشیر بند غم آزاد است

	تازیان بر دوش تو دیدم زنار پشتت عیش در کفم افتاد	
تازیان بر دوش تو زنار بود	هر برهنی را بد عا کار بود	
	بیدیز زنده نیز نمر رشته جان کین نار نیز نار سمن اوار بود	
عید است و هر یک نسیب خاص بود تا دیدم طم طلال ابروی سحر از عدل تو شهره در جهان افتاد	هر عاشق و معشوق بان خلاص بود چون ذره بیوق مهر قاص بود دلهای شکشان ز دات شاد	
	نامی جهان بدورت از جور نماند زنگنه که داد و دلخواهان داد است	
خال رخ آن سر قد غنچه و بن	راغبت که جا کرده بصحن گلشن	
	فی فی عظم که از پی کشتیم ز بنو سینه شسته بزرگ سمن	
ای آنکه کمال در هر چه طلبی	هویای دقیقه های علم او بی	
	روز اولی استغفار زن چون مرون در خدمت پاک شیخ احمد ع بی	
هر چند چو شغری دگر مدح کسان	بنود ره در سمن ضعیف البیان	
	با این همه تن زدن بوصف چو قوی	

دانه گشته زان شبیده بیان	
و طفت مسجد و شیشه تعمیر شاه منصور عالم مغفور و کیل عدالت خاگر	
این شیشه که شل کوه طو رست بنا	یکسو پوشش مسجد و یک سو دریا
یعنی بعد از وضو نماز آریجا	
پر شیشه بر آیین سجده خدا	
عید است و بود پیر جوان خرم شاد	شدر و نق باران خور و نوش زیاده
این طرفه که یک گلید زین بلال	
صد قفل دران وزه ازان کشتاد	
عید یک عید بود نزدیک رسید	هر کس شده محمود و ماه نو عید
چشم من و فرخ ابروی لدارم	
کز ماه نو عید فرزوان ستا عید	
عید آمد و طبع می گشتان شد خوش شود	درهای بهیچ بسته میخانه کشود
در گردش جام می بر زبان از پر خم	
ابروی بلال عید اشارت فرمود	
در لکهنو حسب فرمائش و دوستی گفته شد	
مهری از رخ فروغ مهری مدرا	زلف تو سیاه تر ز دوشش مهرا
چهار ز خط شمع و بانس از مد نو	
آورده فلک پاکلی حسن ترا	

از شک خ تو مبری مهر گل	چون دوش کبار راه را رخ بد
نیگیزد که سرنگون نی پاکی ست	از ابروی پر خست گر گشته نخل

مقطعات

امروز بخواب هم نه بیهوشی	ورد هر چو من خیال بند
زین پیش تخلص صبا بود	راغنی بر خاشد م ز چند

در تنبیه لاله کلدیپ چو مهر رتبه نه

چند کلدیپ چند ثبت کنی	مشفقان بجای مشفق من
چه که جو مجرمان قتل ع	الغش باز فی سده و گردن

دیگر

می نگرد در بهشتی جلوه ات	واقف اسرار سفید و سیاه
دزد و جهان غیر تو موجود نیست	مرغ توئی گوی بقولم گواه

دیگر

بصفت صوفیان صافی دل	در میان مسائل عرفان
باشد اسکول گلشن رنگین	بلبلان بسیار او طغیان
ای ششدر سرای سپنج	چار طبع تو مستعدن دارو
از سنان تو دشمنان ترا	همچو جوداد و پارو دل دارو

دیگر

هشتم جنوری با عظم گدّه	جمع شده مرده خرمندان
------------------------	----------------------

گشت چون گلشن بلاغت سبز خلق پاکیزه بکمر صاحب لطف او طرفه محفل آراست طرفی شاعران معنی سنج از سر زریکی بقول رضا	از غم فیض صاحب دوران همچو گل تازه گرد منغز روان که ندیدست کس چنین بجهان واده داد فصاحت سبحان سال او گلشن بلاغت دان ۳۳ - ۶۱۸
دیگر	
بعدل و داد بشیر دیال پاک نهاد چو شد بعده صدر امینی این شهر	پیش جیت جوانوشیران بود شهید بالتفات خدا و خداگان مامور
رضا بفکر سیا از سر بشارت گفت خجسته سال تقرر خدیو غازی مور	
یافت صدر امینی این شهر سال فرخنده تقرر او	از بشیر دیال زینت تخت گفت طبع رضا مبارک بخت ۱۲۹۵
تاریخ وفات شاه منصور عالم وکیل عدالت ضلع غازی مور	
چو منصور عالم شه ملک فضل ز پروردن آن گل خوش نسیم ز سال وفاتش پی یادگار	ز دنیا بدار ابقا کرد و رو بهار طرب گشت بی رنگ و بو غزیزی نمود از رضا جستجو
بر آورد و سر از گریبان منکر بگفتا بیابان از م جای او	

تاریخ وفات پندت بیگم پال صاحب شاعر متخلص بقا و مقام

آه از جور و جنای روزگار بنگدل کرد در بهانه نیل فلک در تاش	رفت از دنیا ی دین بقادر بی نیل مراد از غمش مه داغ حسرت بدل از نوباد
پیشین تفت چون ضا با خاطر از نگین	بهر پیش و تلاش سال حلت لب کشاد

گفت از روز وفاتش بی ویرا گشته اند
مثنوی بیت قصید هم ممد مستر او

تاریخ وفات منشی سبیل سنگه رئیس شهر نیارس

مجمع علم و قتل سبیل سنگه از شکست چسبنین شین گوهر	شد ز فانی سیرا جلاک بقا
گشت چشم ترم حقیقی نشان بود بخود متخلص و رشده	سینه با چاک شد صند آسا
مقبل خوش خصال پنی لعل	از غروب چسبنین سبیل صفا
	داشت با وجودی سری بخا
	خواست تاریخ جلالتش رضا

از سر قوت نقشه گفت
جای وجود به جنت الما و ا

تاریخ وفات مرزا اکیم اسد بیگی متوطن شهر نیارس

مرزا اکیم اسد بیگی سوی جنت رفت	و از خلق بالذخایه متوطن
خواستیم عینا تاریخ چون زلمه بی	گفت از سر الهام او بکماله

باغ را حیرت کاشی ز کرم	و اد فرخ پیری رب و دود
سال میلا و سوات اثرش	چون رضا خواست ز طبع خوشنود
گفت و رگوشی از غیب سرش	
رونق شهر بنارسین افزود	
همت رای تن سنگه این چاه	از پی تشنه لبان کرد و پدید
سرزدانده رضا سال بنا	
میشد خسلد بود اگر دید	
سایح تمیز و لنگه راجه یونز این سنگه صاحب بهادر شیرین	
سده سنگه که قصر به نظیر	گروید بنا به عصر فرخ
گفتا دلم از سرش	سایح بناش قصید فرخ
قصیده	
خلق کردش اثرش المخلوق زبانه	دم ز شکر حق بشیر او مبدم باید زدن
شمره و گینغنی نیکوتر از ذکر جلیست	چون بر نام خدا ز دل طلبگار و دین
چون محل اصل تو عالم باقی بود	بگذر از قانی ساری هر کنایه وطن
کی چرا او ان گشته سوز گریه از فرخ	خوب نیاید هر که افکند و گرون رس
عیش پر وانی بیال همت آموزا	چند بهر حیفه دوستی روی چون زغن
با هزاران دید بهیاد عقل او گریست	هر که دل ویران کند که شد به تصویرین
تا توئی در بند هستی هستی جانان	ز که هستی کن که پستی جانان جانان

هست چون مردان کامل در خود آفرین
 زن کرده از تو انبیاست امر و قبول
 مروج خلق و معجزه از قبیل و دود
 بهر اصلاح امور دین و دنیا جز خرد
 اشرف المخلوق انسان از عقل و تمیز
 از چنین عقلی که گشتی اشرف المخلوق از د
 رم کن نهان قریب و چو آهر از یلنگ
 طرز خوش اخلاقی از باد بهاران یاد کن
 در خور یاد آوری ات خداوندت پس
 گر تو مردی نهی هر در جنگ نفس خویش با
 از شکافات عملهای زبون غافل مباش
 میرد آخر بکاران بال مکر و غدر
 منتظم آتش و فرخ و لش سازد کباب
 تشنگان خشک لب با هم عطا کن جرعه
 حاقبت در گور خواهی خدای بار و مور
 جز کفن با خود نخواهی برد در کج محدد
 بستر و بالشت سر انجامت شود از غار خوش
 بزنگین خاطر خود نقش کن ناصح اله

زن اگر مردانه گردد در ره حق گام زن
 نام مردی چون بر شرمی بد از خوشن
 آدم است آنکس که باشد صاحب خلق حسن
 آدمی انیست لائق تر مشیر مؤمن
 ورنه در قوت از بدیشت فیل و کرگن
 چند تاب و سوگمایل بفعل ابر من
 هر که دارد بر چنین خوبی بد چون شکن
 بعد استقام خود سازد معطر انجمن
 کن فرشتش از دل خود یاد هر نو و کهن
 کین جدل و پیرلان سخت جنگل شین
 خود بجه افتد بر هر کس که گردد چاه کن
 رسته بازی پیش کن بگذر ز کید زور و فن
 هر که مرغ بگنبد بریان کند بر ماب زن
 ای که دارد دستش از فضل ایزد بر عطن
 گر تو ضحاک زمانی و رسلیمان زمن
 گر هزاران خلعت فاخر کنی زیب بدن
 گر چه پادشاهت بود و ناز کمتر از برگ سمن
 چند خون دل خویشی جستن لعل یمن

<p> بزنگین تانگی کنی نام خود از پیر نشان جان تان تیر قضا صد رشته ساز و چون تا تو دقید حیاتی چشم آسایش مدار آومی را بغیبتن بهر از ابلهی است میوه طوبی خوری از دست ران نیست منت جهان منبر کس چو احسانی کنی جز خدا کو محسن به کس بود خود را بهین هر دو را آهنگ باطن خود ذات واحد هر چه از رحمت نه بر جراتهای خلق اگر توفی خواص میر آید بخشش فرد گفتگو آن به که باشد منتج غیر و صلاح </p>	<p> یاد کن سنگ مزار و کا و کا و گور کن کوه گر بر سر کشتی در خط خود جای محن نیست جز مرگ آدمی را رستن از بند محن ننگ در دست است ساکن بیت الحزن اگر دنیا بگذری از خواهش سبب ذوق منت احسان هند کی بر تو رفت و لمن اگر تو حسانی کنی در حق مثل خویش اگر بظا مختلف کیش اندیش و برین تا تو هم دور از الم باشی راحت مقرب گوهر دل را بدست آور محو در سعدن در نه اگر گفت شر انگیز است بهتر زن </p>
<p> تا توانی صاف صفا ناعت کسر رضا هست پیوسته ای طولی در دودهن </p>	
<p> هست والا با دم تافیق و یار نیست عشق معشوق حقیقی جز دل پاکان چو هوش اگر داری بکن جایش گوش حق نوی از تضرع در دل شب قطره اشکی بیا در تخلم خجسته زود از روی کارش بهشت </p>	<p> نقد بای شکش با کثافتش کار نیست جلوه گاه یوسف مصری بهر یار نیست در بیابان سپیدم گوهر شهوار نیست گرز درویشی کف دست تو گوهر یار نیست پرده دار مرو تاوان جبه و ستار نیست </p>

<p>خس من جان از شر قریشان محفوظ دار کی بدنیاسر فرو آید ز غالی بهتان</p>	<p>بر نصرت عالمی از صحت اثر نیست طبع شهباز شکاری مایل مردانیت</p>
<p>آزانی سیر بیاید این شش رضا لطف عزت جان من در محج بازانیت</p>	
<p>لطف ای ابر کرم و حق مانده این قدرت کامله تست که سپید سازد سائل چرخ ز گنجینه لطف کرم طالبان را شرف بار شود تا حاصل انچه در روز بهرینه نظر مایار ب پیر ز خون ساخته چهل اعصاب عوی از غوغای زیری و بهقان ندهد بختش لطف تو که چه بود شامل هر جاندار شرف نطق و خرد یافته آدم از تو شیری ز ریش قهر تو بود اگر دید کجاست از چین لطف عیبت سبزد گوهر شکو خطایت نتوانم سفتن</p>	<p>بی حساب آید همچون قطرات باران مشک از نافه و گوهر ز صد فعل ارکان کرده پراز گهر انجم تابان دامن در دورگاه ثنائیت جلیق زبان هست بر ذرات خبیرت شبت تا عیان بهر سیرابی گلزار تن جانوران فسق و ناکه عجب کرم است شمع چکان لیک افزون ز بهمت بحال انسان زان سرفراز بود بر همه نوع حیوان که بخوانند با اسم قریش اهل جهان که مستی شده با اسم ارم در گیاهان گر شوم همچو صدف جلد زبان بهر بیان</p>
<p>دیگر</p>	<p>دیگر</p>
<p>هر که در مهر وفا لطف و سخاورد کمی</p>	<p>نیست بیش نیکو دانی رشتار آدمی</p>

<p> رستی نبود که از زالی ستانی زربزور رام شو با اهل دل خواهی اگر آرام جان بهره در گردی تو سیم ازین بسیار بخش تا تو خوشنود و راضی کار ساز تو شود و بیدم چینی اساس خانه طول اهل استواری از صارتن هوس دار کسی نارد در دنیا و در هم هم بشکل دریمت شد رخت از حج وینار و دم سنج و خید از زمین بشین از دو گز بر گز نیابی بعد گز بار پیری قامت را چون نبشت خم کند گوهر عمر گرامی بیدریغ از کف دبی لاله و گل طلسم خود را کند فرش ست باش در هر حال سر گرم سپاس و اجلال یا و کن نام بزرگان بتوصیف ادب پند تلخ نا صحتان باشد کثیر المنقعه </p>	<p> گر گشتی اسفند یا نفس سرکش رستمت چون ز بینی بد چنن کر صحبت نیکن رست جان من و نفعت بخشی مکن با کس سکه کار ساز اهل عالم باش تا در عالم در رباط کالبد با آنکه مهان دے آنکه از برج جاب بخروجید محکمه در هوای زربنار افق در سنج در سنج بد میر مسک اگر گویم که مارا رفته فرض کردم در جهان گر مالک ملک جے ایکه سر و آسا بگلزار جوانی می چے و ریشتری گم کنی غلغلی شوئی پستان پاکد امن گرد در پر کشن رنگ شبنم گر گدای میو او را پادشاه اعطے ورنه پیشین و امانی بخور جو و دے همچو مجبونی که سازندش تا بخواهی بے </p>
--	---

مرهم راحت بکن نیز بر جراحتهای او
 گر رضا از حال زار دلفکاری محرم

یا و حق در دل شب قضی فراوان بخشد
 خلعت از سینه برونشوی جان بخشد

اول ترا بسوز و آنگاه دیگر
 اندیشه زبون بودت پیشه تا سبک
 بگذر ز قتل نخل و گرنه با منتقام
 بیکار نیست هیچ گیسو درین چمن
 ای من فدای همت آنکس که میکند
 خیر از خدای کار کشا کام دل مجوی
 خواهی که در جهان شود آوازه ات بلند
 در جو و حلیه عدم مقدر است مکن
 اگر در حسیاج کسی را دوا کنی
 از عدل و داد نام نکویا بر آدمی
 چشم از غرض پوش بر رخ معاملات
 از انتقام عفو بهر حال خوشتر است
 رد و قبول نیک و بد بهر از تو چیست
 طامع کسب لذت و قانع خلاف آن
 بر قصر تر بنا ز اگر چه بود مستین
 کی مهربان شود بقواین چرخ کهنه یوز
 این خانه و دودنه محل اقامت است
 بهر اقامت تو بود و حاله و گهر

آبی ز حلم ریز بنار غضب دلا
 این پیشه زبون ز نذرت تیشه بیا
 هر برگ بید تیغ شود کشتن ترا
 جانی قرون ز لاله بود نفع بند ما
 مردانه جان دل برضای خدا فدا
 تا کی به عمرو و زید کنی روی التماس
 طلی کن بای جبهه جو حاتم ره سخا
 در خور دست طاقت خود پیشه کن عطا
 هم در دقتیاج ترا حق کند دوا
 در جوهر و عتاف شود در خور عجا
 ایند اگر عطا کنت منصب قضا
 که سر زنده ز دست فرو دست تو خطا
 دخلی بکار ایند و بیچون کنی چرا
 بهر بقای طاقت شخصی خرد و عفا
 از پافت ز سیل فنا ناگه این بن
 رحی بحال آنکه که دیدست ز آسیا
 از یک دشت و راه و رود و دیگرش بر آ
 ز بهار دل مبد و درین ایران بهار

تا کی بخار زارتی بمر بر سر	یکره سپهر گاشتن آزادگی بر آ
تا پی برو بیک اجابت دعا سے تو	کن هر شش بر آه بری ناله و بکا
گر دعا فزای تو کس بوقت مرگ	بسیار دل میبند بسیار به عنقا
خواهی که انتهای تو مقرون شود بخیر	سرگرم ذکر و فکر خدا باش را ابتدا
دل بر حال زد و زوال بتا میبند	بر حسن بلا یزال خدا چشم جان کشا

قول خوش رضا بنو محمد به نعل

قولش بعل بار خدا متحد مینا

ایدل ایدل ز جناب صد عز و جل	بنما جات طلب و تنگه حسن عمل
ای خوش آنزست که هست بکار ایند	دست بیکار زبون تر بود از بازو شل
شرف ذات تحصیل سعادت شرط است	قربت لادستان بوده بخشد به وصل
مشتتری و از حق طالع فرخنده بجه	تا کی نام بر آری به نخست چو زحل
دل نگهدار ز آلودگی حرص و هوا	مفلک گوهر خود را ز حماقت به وصل
هست نیازن شوهرش بیایک مکش	از سر شوق خدین دشمن جانی به نعل
لب ببندا ز گله برداد خدا راضی شو	نتوان کرد کم و بیش بمقنوم ازل
انچه فی الحال خدا داد بر آن شاکر باش	بگذر از فکر نامنی و غم مستقبل
چون بدولت بری عزت دین بطلب	صاحب این شرف هست بگویند افضل
در جهان خوی از غلبه تو نیز ز قویست	رفعت کوه فروز تر بود از رفعت تل

جان من تربیت سفله زده اش در دست	بهر این نه بدست آرز من متاع
چون بال ابدی کسب زایل آرد	عمر من به که شوی سوی فضائل مایل
گرچه در مرگ خدا جو بود از بی بصری	زانکه چون میل بدریاشده با حق مایل
راه صد ساله بیک چشم زدن طی سازد	بیک عمر آمدن و قطع مسافت مایل
شیر مردانه و نفوس کشته پیشه من	خون این کشته نخواهند بخش از قاتل
گرچه هر سن بجهان زنی قید صیدیست	ای خوش آنکس که بدلم آورد از آسوی دل

نیست ممکن که رضا روی نکونی نگری
خوی بد را نه کنی تا ز طبیعت زائل

خدای عزوجل را هزار شکر و سپاس	که داده از کریم فکر بلند پاس
و جا که چشم شائے خودم نباشد	هر آنکه از کریم او طبع نکته شناس
درین برای دو در دل مبنی غیر خدا	که داده از کرمت چار طبع و پنج خواست
گذر ز ریشه خدا نه وز پی تسبیح	که هر زیاده خدایش برشته انقاس
ببین بصفت تراوی قضا و قدر	ستاره مبره و چیخ بریش در کسب پاس
مختل دولت ایمان سائل حکاست	خدای را بگذر از مشاغل و وسواس
برابر وی تو بود چنین زخشم و کین تا کی	ستم مزین و خوش سیرتی رود زین اس
نشین صحبت نیکان کناره کن بدان	که سیم با سره گردد ز اخلاط خاص
طبیعت تو که در زیر بار حرص بود	که و بار کشتی برده از خر کائنات
اگر تو مردی تنی ز پیب باطن ده	دلت بزرگ نهان تا یکی به بند لباس

گذر براه خطرناک عشق اگر خواسته

رضامه دل خود را بدست بهیم و بهر اس

تارفت خسته دل شدت جانب خدا
نور کمال اگر طلبی به که چون هلال
سر مال سجود کن و دست و ابجو و
بعد از سجود حضرت حق جل شانہ
پیوند بانگو نشان گیس از یدران
رغب بعلم باش که یاریست دل فروز
در یاب فیض مهدی عالمان دین
همسایگی اهل ولان ظل دولت است
از رخده شناس نگر و می مگر بعلم
عشق خدا کجا شدت جانب خودش
صدق طلب زهر که بود خوشنما بود
گر طالب نجات خودی شیوهات کن
و تنش در بخلد برین پایه یلیند
چون رستی بهین سبب بر سنگاریست
از ظلمت دروغ و لگشته بیفرغ
شد پائمال برگشتا گشت چون وزنگ

بشنو ز اهل سخن عارفانه را
کن در سجود ایزد یکتا قدرت و توان
تا شکر نعمت سر و دست کنی ادا
شائسته درود بود ذات انبسیا
توفیق این دو کار یکتا کن از خدا
نفرت گزین چهل که ماریست جانگزا
بر تاپ روز صحبت زندان تا سزا
افسانه ایست سینت سایه همسای
پس علم جو نه ز که بود ظلم حق منای
تا سوی خودش میکشیدت عشق با سوا
در راه عاشقیست مساوشی و گدا
کذب و دریا غیبت و نماهی و زنا
پیر کس که در جهان بهر آرد به اتفاقا
خو کن برستی که شوی رسته از بلا
بر کن باقتباس ضیاء شعل پیدا
یک رنگ باش تا چون گلست سر کند ز جا

مکن اندیشه باطل مشوازی غافل
مطلب از خالق خود و مطلب از مخلوق
و دیده را از شک فشان ساز بصد سوز و گداز
سور را نیز ز خوان کرشم بهره رسد
در جهان گرسنه کس را نه پسند در رزاق
بنیوایا بتو هم برگ و نواخواه داد
منفصل باش و از اعمال چون توبه منما
گشتات تو پس از جرم بود بر توبه
و امن از خار بن عالم فانی در چین
توشه از خوشه خوشنودی ایزد رسد
ماند اولاد تو از ریج یتیمی محفوظ
ایزد از فقره و بهر شگافش دارد
بر سرخ خویش کشاید در رحمت همه عمر
گر تو سیراب کنی تشنه بیک شربت قد
باشد از گرمی خورشید قیامت ایمن
مطلب نعمت الوانم آب لب نان
بهتر آنست که باشکد شکرش بخوری
ای خوش آنکس که بدل را به تصبید

بند را با و خدا دولت عرفان بخشد
انچه در و بهم تواند کیش آن بخشد
کان گرامی گهرت حاصل صد کان بخشد
نه همین نعمت الوان بسلیمان بخشد
لقمه در کام صد فایز و سلطان بخشد
آنکه برگ و بر و اعصاب به زحان بخشد
که خدمت نصرت مرد پشیمان بخشد
بیگمان جرم ترا ایزد سبحان بخشد
که خدا و رحمتش و ضمه ضوان بخشد
هر که از راه کرم و اندام برغان بخشد
گر دلت مایه رحمت به یتیمان بخشد
هر که صحبت خاطر به پریشان بخشد
هر که بر محنت پابسته زندان بخشد
کام بخش دل و جانست شکرستان بخشد
هر که بر برهنه فصل زمستان بخشد
بی خلف اگر ت ایزد و سان بخشد
گر ترا ایزد و رزاق لب نان بخشد
صلح کل و رزق و بر گیر و سلمان بخشد

<p> مدد از اهل دلی جوی بهنگام بلا خاک پاک قدم اهل دلان تا نکشی درد بسیار شود به زائر بخشش دوا پا زرقا رنگش گدازد خار بسیار نفع ایشان رنگه کن عوض دانه چمن با ذل آنست که مانند گل رانحه بخشش نه که چون جام و صراحی طلبکار شراب بخشش و خود به بیماری خیرت باید شیره بخشش نیان زعیان افزون است گرچه نیک است که یک با دانه فوگس میزبان نخچر کن دل قدم مهسان می نماید سر و سامان نکو عاقبتی </p>	<p> بهمت نوح نجات از غم طوفان بخشد چشم دل را چه ضیا کحل صفایان بخشد در گمانت که شفا دست طبیبان بخشد گل دیدار حرم خار میخلان بخشد خاک صدر من مقصود و بد بقیان بخشد انچه بخشد یکسان ایغ خندان بخشد با دود و مصطبه بادیده گریان بخشد نبرد مزو که هر که چوستان بخشد سیم و زر به که دل دست تو پنهان بخشد زانکه از قدرت خود مردم توان بخشد که خدا هم تو آتشخور مهان بخشد هر که بابی مهر و سامان سر سامان بخشد </p>
--	---

بس کن از پند کسان تا صح خود باش رضا

حق به تهنید غیبت بهمت مردان بخشد

<p> تن و گرام زبان جان جگر و دین و دل چون تن مرده ز ما سیر سفر و شوار است حسن معشوق حقیقی همه جا جلوه گریست شجر صحبت جاوید ثمر تلخ آرد </p>	<p> همه بر صفت حق اند گواه عادل گر نباشد که مشثال این آب و گل بکشا دیده دل چند شینی غافل خدراولی بود از قربت مرد و جلال </p>
--	---

<p>کم ز مقدار برنج آئده وزن خردول خا ربست چمن این عقده کندیش توصل هر ویدی که با فراط خور و قد و غسل تجش گوش و زبان است کلام مهمل و شب تاری بجائی زری بے مشعل کی نرو تاج مکل سیر ابستر کل نیست جائز که بهر نکته مقام و محل بهر تر زین چنین پند بسائی صندل کرد خشنده گهر با خذف تیره بدل ساز سامان سفر پیشتر از روز اجل کن ز تدبیر و تحمل همه مشکل اسهل آخر کار بد امان نظر من اول بی گنه خلق خدا را نکشد مرد سل گرچه در فضل و کمال است فزون از خلل</p>	<p>تا چنین خور و ترا خور و بود و خور سالم خا ربم خوار مدان نیست و جوشش بیکار بس شوخو گر لذت که ز حدت نالد صدرا ز گفت و شنودی که ندارد سود سیهائی طلب بازیر طریقت شباه ز انداز حیثیت تو و طلب رتبه خطاست ذکر شادی بغم و ذکر غم اندر شادی سودن ناحیه بردر که حق تجش سود آن که دین از پی آسائش دنیا و ریخت فرصت دم ز دنت در دم سلطنت ندر اضطراب تو ز پیش آتش کل غش نیست اگر بخوابی که خلل ره نکند در کارت کاف و نقص کیشش گشت دل بغزا علم عشق آنکه ندارد شمارش عالم</p>
--	--

گر ترا همه چو ضلالت تو آهش تکمیل خودست
 فیض در یوزه گری کن ز نفوس کسل

<p>که پس از علم حقیقت سپرم راه عقل تا کنم ترک تلاش کله طول اعل</p>	<p>از تو خواهم بدعا ای صمد و جلیل مریند از بندین افسر فقرم گردان</p>
---	---

<p>فانتم سازید و شابخدا یا اما کے چشم وحدت نگار زمین کرم ساز عطا آتش مهر و محبت بدل من افزون بزلال کرم امی قلزم جنت دریاب در اثبات دهم در رفہ نیکو کار سے جز خیالی تو خواہم کہ دہم جادو دل ہست چون علت تن مانع طاعت یارب ہر کسی گنج پس از رخ ز لطفت یا بد جز کلام تو خواہم کہ دہم جادو گوشت چند در ماندہ بطلمات غوایت باشم از کرم ساز عطا دولت اجماع حکما شامل دولت دنیا شرف دینی ہم کن چنان عطا طفت خویش بجا لم سبذول سوی خویشم بطلب از رہ اقرب یارب صیقل زن ز صفا چشم رضا یارب</p>	<p>ہمچو ز نور کشم جو رو چہا بہر غسل نگرم چند کی را و دیرنگ احوال رخ افشہ گیم کم نشود از منتقل کی بگر تشنگیم رفع شود از منہل از کرم ساز عطا دستگیر حسن عمل چند بند سرم از کثرت بندہ غسل دو دار از تن من صدیدہ جانگاہ علل محنتم نیز کنون ساز با رام بدل کہ بود گفت خلائن ہمہ گفت معل بر کن از ہمہ ہی خوشی برا ہم محل کی دہ فائدہ یارب با جواس محنتل از کرم بخش کہ باشم بدو عالم فضل کہ فرہش کنم یاد تو در ہیج محل کہ بسی پر خم و پیچ ستارہ اہل ملل تا بہ بند رخ خوب تو بوجہ اجل</p>
--	---

قصیدہ و منقبت نیر اعظم

<p>باشم چاہ عاشق دیدار آفتاب چون نور حق عیان بود از روی روشن</p>	<p>حق دادہ نور خویش بر خا آفتاب پس عاید حق ست پرستار آفتاب</p>
--	--

<p>هست از پیمین نتایج انظار آفتاب امروز نیست گرمی باز آفتاب قیمت شناس جوهر و نیار آفتاب با آب تاب چون در شوار آفتاب احسنت بر طبیعت هموار آفتاب چون بگذرد گل بخیار آفتاب براوج چرخ گرمی فثار آفتاب شد همچو من کسی که خرد آفتاب</p>	<p>سودنیات و فقع حوادث و جواهر دادش هزار عهد و علا در ازل خدا کی از روی سکه سپهری نکند و تری زمین نه حد ف آسمان نژاد یکسان بحال ارض سما هر آن بود داشت پامین که اکبر چشم چرخ باشد سکون اهل زمین با قوی سبب رویاب گشت از کفان بهر حسن</p>
--	---

من خاک پست پیام از دست من خدا
 آید چگونه بدرد سزاوار آفتاب

<p>سوزانم آید به تماشای بنارس نظارگی خطه زیبای بنارس گر پیر خور و آینه ربای بنارس گنگ است مگر محو تماشای بنارس در بند طلبکاری کنای بنارس و لداوه شیرینی حلای بنارس گر قفس بچند رخ لیلای بنارس تا دید و لم عارض غزلای بنارس</p>	<p>تهنانه و لم راست تماشای بنارس امصار و گر کوره خورشید مداند باید به تن خوشی از تاب جواسه از چشم باب ست نظر باز برویش بهر کلبه فی خوف و آرائی خویش ست چون شیر شکم دست کشد از دین سلوی از جود نازی چید کند در ده بچکوس با بنو شیرین رخ نماز ست جو و امق</p>
---	--

مانند بفر دوس شود باغ و بهارش
آیندگان از ره کیا که بطوفش
در چین و چگل گریه و ساکن این شهر
بر دست بخوبی گردان بر دیار

رضوان شده گوی چمن آرای بکس
افتاده بهر سو سر و سودای بکس
باز آوردش جنب تو لای بکس
نورست ز پس بر و مظلای بکس

قصیده در شجاعت سمری و شجاعت پارس

طرفه شهرت پارس که اگر بنیدور
و ده به شهری که ببطریت خاکش نرسد
پیش مرگان جگر کا و بیا نش خجل است
روان زیاده تماشای بیان چین پرگاه
مر قلع اشته سنگین بنا که ده میسر
مان بندر که بود مخزن علم اختر
مسجد طرفه درین شهر لب جسم بود
است جبار کیش صفه نوز انگینش
یه که پوید بر پرچ و تم میار شش
سنگون گنبد گردون بسار و از شرم
بحر گنگ است روان طرف جنوب این شهر
صفت صفوت این شهر رقم توان کرد
نسبت کوثر و کا نور بدین بحر صفا

فکند طرح اقامت شود از خند و خفا
سنب و غالی و غنیر مشک و کا نور
خجسته نشتر و شمشیر و سنان و ساغر
که به شش ابر ما که پیشین است و میسر
بود از جلوه پر خیزان خیرت جلور
چه سر فلکی بر در و با شش مستور
به دهر بر و شد و شهر زبان چه بود
حرار گیسوی خود شام و جوین
هر که داز و سفر عالم با لا متجاوز
که بود خور و تر گنبد او چون سر بود
که کفش بر بود از آب زلال کا نور
گوشود خانه ز امواج و آب نور
نسبت چشمه خیرت بهر چشمه شور

<p>بود این شهر سیاهی جهان مسور حالیا که شود لطف سواوشن کور بهر تسوید بیاضی سوزا ز گردن حور غم ز سر هر حلاش دور و خلعت نور شود آن رخ ترا گنج طرب بوم نشور انفع کافور عطا کرده بطبع محور که به تیغ خداز منزه تیغ از دیور</p>	<p>لقب صفای جهان گرچه صفایان ارد و صفای این شهر باین نبود حد بیان تا فلان زاد تم توصیف سواد این شهر مسکن بهر ویر دست سوا و محکوس پنج رقرار بهر بیخ طواف محکوس حیدر اسایه اشجار پرومند برشش جای شان بر سر خود کرده ز غوث شجا</p>
--	---

قطعه بند

<p>می کشد سجده شان سوزد و ز غفور شمر بی سبب این ستم طریق و سوز بی سبب دور ره یزدان توان که درو چون کشد چشم دلت بر منزه از غفور مردیت قبله شمارند ز ایمان پس دور طعنه ای مردمان بهر ستم چه ضرور حجر الاسود و مصحف به نیاز ز غفور به که دانند خدا بنده و از کفر نفور به چون نور فلک حارین ز پر تو دور پر تو از نور جبریت بر ابل شعور</p>	<p>ند سبب بهر تهمان ست پرستیدن بت سبب یا خدا است پرستیدن بت این جهان گذران عالم اسباب بود بعد چندی ز سبب سبب سبب بگری اهل اسلام گزین از نذرند سبب چون بود مقصدت قبله بت سجده بت من کنم سجده بت تو بجرم می بوی پیدا خوانان صفا مشرب جز ستانرا رونق شهر باران بیشتر ناه است نور که است خدا ذات بیشتر پر تو</p>
---	---

هرست عا کف مقصوره خلاصش نیست	در بلاش و طلب تهرستی مقصور
زخم حسد سال خود را بدمی بسازد	و لشکری که ز خاک در روی ریخت فرور
یکه از خاک درش کل بصیرت طلبند	هر که دیده دل نوردار و چون کور
فیض سخنان توئی آن منبع جود و انال	که بود بهره وراز موجب لطف تو بخور
پیش ازین مناسم ز دولت عرفان پسند	ای که ذات تو بود و گنج کرم را گنجور
بزرگتر چشمه عفو تو کجا پاک شوم	که مرا ذیل دل آلوده از لوث فجور

برضا ساز عطا حکم و صفاء و عفت
که شود بر عفت کینه و شهوت منصف

قصیده فی مدح ملکه معظمه انگلستان فرما نروای هند خلد ملکه

منت ایزد که با نوری جهان و گویا	شد بذات خاص هند و شانی با نروا
کپیتی زین پیشتر ناظم بملکات بود	بند و بست شاه شد اکنون بطرز لکشا
کرد نوافی شیتان چون پیر پر نجوم	از چراغان عالمی زین مژده و رحمت فرا
قریب نوا چراغان دولی بر جهان	کرد روشن معنی نور علی نور این دنیا
حیدر اشاهی که شد از نور عدلشن ناپدید	ظلمت ظلم و جفا چون ز فروغ نور سپید
شوکت و شانی که در شاه بانود شهری	کسی مفسر شد بداد و داشت اسکندر کجا
هر زمان از زند از شمشیر عالمگیر او	خسروان هم شام چین تا آوار خطا
بچه عیسی مهربان بر حال سبایان بود	زان حکیم او نباشد جابجا دار اشتفا
پیش از این بیا و فید عالمگان و گرش	حکمت لقمان بود باز بچه عهده صبا

از کشتی و کشتی در صفتها با سجاد آمده
 تا برقی کشتی و اگر درون کشتی گیس
 کشتی و اگر درون دو و بهر سیر سحر و بر
 تا فروغ گیس آمد در محل اختراع
 چون نسوز و شمع محفل آتش رشک و
 هیچ کس که نمود از معدن کشت سنگ
 در و علم آتش فروزنی برین غالی خوب
 شد سنجیم و در شیشه با می کشوار
 اندکی رفع نزاع تخمیزان زمین
 راست پری نهر دلی پیش نهر کانپو
 کاروانان فرنگستان بکشت کندانه
 صنع نقاشان ملک و مگر کز سحر طبع
 اینچنین ایجاد عجا ربست کز خط شعاع
 زنده بودی و جهان صورتگر از رنگ اگر
 علم انگریزی که سراسر از حکمت بود
 شد بجهاد ز فیض عالم آن خاص که
 برخلاف عهد ماضی در زمان پیش
 در زمان کمپنی دارالامان بود بند

گوش گیتی کی شنید و دید کی چشم
 شد بی رنگی و صفتها بدوش و نما
 میکند در سرعت رفتار تعلیم صبا
 مشرق خورشید و شده خانه شاه گدا
 کز فروغش با چراغ مرده ماند در سرا
 بخردان ملک و کرد ز پدید از خفا
 حاجت اهل نهر گرد و آسانی روا
 تا بورا ارضی را بهم صلح صفا
 ساخت از حدیث را از ده دیگر جدا
 مینمای مختصر چون ناودان که چه با
 تا بهر کانون نور زهر و ارباب نهر را
 می کشند از پر تو خورشید نقش دل با
 موقلم سازند و بر داند شکل دل با
 دست شان بوسیده صد هزاران جا
 در گاهی کرد بهر جا بهر تعلیمش بنا
 روستا پروردگار صاحب علم و ذکا
 شد رواج خواندن اطفال در هر روستا
 یک قدر آن ندانند شتی اشقیاء

چون ز سلطان رحمت پرورد لشکر نوا
 در جزا شد حکم قهرمان بحسرو بر
 ز انقلاب روزگار و دور چرخ پیدار
 یک ز اقبال عدویش باز یک روزگار
 از دامت و انغ شد هر کس که باغی شد ز
 هر که چون سیلاب پا از حد خود بیرون شد
 مهره جانش امیر شد رخاوی شود
 چون ز لندن فوج شاهی اندر کشور رسید
 از سحر زان بان که شب میگذرد زدم
 باغیان را طوفان شد و او از تشنیه
 باغیان قهر او بر کند از گلزار پسند
 گلشن بند از سموم فتنه با پرده بود
 سجده صدیخه و غنیمت است از سال ^{۱۸۵۶} حج
 چون سنای ملک با تو نگنجد در بیان
 جلوه گرا تا افسر مهر است بر فرق سپهر

بی سبب هندی سپه گشت از راه خطا
 دایم اجس آن که و غیره مهر بعد از خطا
 ماند چندی فتنه اعظم درین کشور پیا
 دوستان گشتند شاد و دشمنان بخار و فنا
 که گل باغ وادش آنکه دم نرزد از وفا
 می شود آخیر ریای ندامت آشتیا
 بنده گریه و اجابه باز دان کجی ز وفا
 بر تشنیه و سزای باغیان ناسزا
 باغیان رویه از فوج نورانی افتا
 لاری کینگی آن اولوالمراد یار اندیا
 بیخ نافرمان و اصل باغیان بی حیا
 باز شد از ایرضیتش قابل نشو و نما
 کایچه این اشعار را در محضر و از طبع رسد
 به که اندیشه ثبات و دوستی خوانم و دعا
 با و زیارت حاج شاهی بر سر و کشوریا

تحت لندن ابودنیس پسر چارمین

از جلوس سمیت مانوس این کشور خدا

قصیده که بعد از تفرج گلزار درین لک شای قیصر در وین

مستطوره و در ضمن آن مالک قاب سلطان ملک خباب واجد علی شاه مذکور است از خانه و کراش یافته

<p>چگونه دل نرسید بهار قصید باغ شمیم کحل دوران ز سببش شوی بدید باغ آن ز برای دیدن ز شرم سرخ لباسان شدت غرق عشق عجائب و جهان صبح کرده اندر د حیات خضر عطا سازدش خدا که مرا درون باغ مرتب حکم شیشه عوضی است ز آب آنه آسای عوض صافی دل بدین صفات کما تامل سنگ مر مرا محبتی کوثر بدو بود مائل + خدا را سنگ سهری درو که بود بود سه روز تفرج که خواص و عوام بیا بیا که ترا این سه روز چون نوروز بخیر میگردد بر تو پنج روزه حیات نمود جمع ز گلها ی اشرفی صد گنج به هم نموده کنون التفات صد برگ</p>	<p>که نیست خوبتر از وی بهفت کشور باغ روی چو باد صبا گردین معطر باغ کشاده دیده بهر جانبی ز عطر باغ نه ششم است به خسار رخوان باغ کجا بخوبی این باغ میرسد بهر باغ چو خضر سوی شبنم شدت ربه باغ که دیده ور شده ز اوجی هنر شکوثر باغ شدت کار که صنعت سکت در باغ که شک بنگه چیدن و قسیر باغ مگر گرفته طراوت ز آب کوثر باغ و لیل کامل صنع خدای کسیر باغ بازن خاص شهنشاه عام پرور باغ هزار ساله تنعم عطا کند در باغ سه روز اگر بکفی سیر این مظهر باغ ز جو و خسر و آفاق شد تو نگر باغ نداشت برگی از این شریح قلندر باغ</p>
---	--

<p> بهمین تقویت بادشاه بزرگ درخت زبان کشته چو سوسن بطعن باغ بهشت ز فیض دست گدازش شاه دریا دل بو صف حضرت شه تار قم کند فطنه طیو خطبه جایش کنند تا از بهر بر بابی سلطان گوش و گردن پیش قصه می سرشته تا شود رنگ هم ز انبساط قدم بهار توام شاه دام مطلع خورشید طلعت شاه است به نذر شاه ز جعفری کنند تیار ز جلوه گل خورشید روی انور شاه شگفته باد رضا باغ عمر و قبایلش برند بهره ز جودش بزرگ و غور جهان </p>	<p> زندلیا پنجه بر خسار باد صرصر باغ بدور شاه مظفر شده دلاور باغ فزون ز شبنم ترگشته پر ز گوهر باغ بیرگ گل زرگ گل کشیده مسطر باغ ز نخل کرده همیا نزار منسیر باغ ز گونه گونه گل و میوه بسته زویر باغ ز قلع و برگ بر آورده است شهر باغ شد از قماش شعله بساط گستر باغ بین به طالع نیکوی این رخسار باغ شکسته رونق بازار کیمیا گر باغ هنر برده گران فضایی خاور باغ بود قرار هوایا که این مدور باغ بود زورده گل تاکه صاحب زرباغ </p>
---	---

قصید

<p> بهمین نمونه صنع خدای اکبر بین به سودی حدی صحرآب و اور بین جهان فروزه قندیل چرخ انضربین بچشم غور وین عرصه مدور بین </p>	<p> ز فیض بارش باران جان منضربین بکار مغازی انسان بسی بکار آید چرخ ماه بغیر از فستیل و روغن همه درون و برون پر صفت ازلی است </p>
---	---

سپهر کا یکفشد بد گیش سائل	گهر بدامن امیدوار اختر بین
بسیل غلام حین ہی بحق پرداز	قیام سرور کوغ بنفشه تر بین
رموز صفت صانع درو بود مسطور	به فروز و کتاب گل سوط بین
به خطبه خوانی سلطان لم نیل قری	گزیده نخل صنوبر بجای منبر بین

در صفت میوه نارنگی

نظاره کن مژ سبز و سرخ نارنگی	فزون ز لعل و زرد بود بخوش رنگی
کنا چون بود بجای این عجیب شجر	برنگ شجره طوبی حوالی کوثر
ز غره چاکس شرمایش آید در آب	بهار سرو چنان نماید در آب
در آب حوض بین عکس میوه خشر	ندیده تو اگر مشتعل به آب آتش
ستاره وار شرمای سرخ او نشان	چو نخل بادیه طور گشته نو نشان
بجا راضی بود تازه همچو خلد برین	ز خشکی ست بری مثل خرشته پروین
مدور است چو گویا بر این نهال نگو	ر بوده گویا لذت ز میوه میسو
عجب اگر چه لذت سمر بود بجهان	ولیک ذائقه این شرمیست از ان
ز بسکه طعم شرمای او بود میخوش	بنقد جان بخرد گریایدش میکوش
به پنجهای جان کبر و ناز میرسدش	که راجه دیو ز این بلطف پرور کوش

نظم فی المناجات

نما شد دین ایرمانی سدا	سزاوار دل بستگی جز خدا
خدائی که انسان ز خاک آفرید	ز خاک اینچنین شکل پاک آفرید

فرد زنده کوکب به افلاک داد
 برافروخت از پر تو ماه و مهر
 روان را به انسان بطفا فرید
 چمن را از و آب در جو بود
 از گشته خاک چین لاله خیز
 چو صفتش نهال غایت نشاند
 از و سحر برگ و بریا فست
 از و اشتی با هم احسد او را
 ز حفظش بود بر فرا ز هوا
 کرم کن بحال من ای کبریا
 تو در خاتم لاجوردی سپهر
 تو پیشه ابر کروی نهان
 قوی مالک ملک دنیا و دین
 زمان و زمین جمله زمان تواند
 شردن توان اختر آسمان
 کجا من کجا وصف یزدان پاک
 مرا ای خداوند بسیار بخشش

بحیب زمین لاله و گل نهاد
 مرصع قنادیل گردان سپهر
 که در کشته او کس تواند رسید
 سمن را از و چهره شیکو بود
 از و آتش گل شد از آب تیز
 گل آتش از سنگ خار او ماند
 غرض خار گلها ی شریافت
 بین قالب آدمی زاد را
 ز برق ایمنی پنبه ابر را
 که تا دور باشم ز کبر و زل
 نشاندی نگین و رخشان مهر
 گهرای باران جهان در جهان
 تویی با و شاه زمان و زمین
 همه خواجگان مبدگان تواند
 دل هر نهایی حق کی توان
 کجا نور مطلق کجا تیره خاک
 و خزان محبت عطاس از بخشش

تولی آگهی راز دوان همسه تو امر ز گاری گستاخان من ز دستم نیاید بغیر از خطا دل من ناپسندیده کار آمده پیرس از عملهای زشت رضا	عیان بر تو باشد نهان همسه بجشای ای داور ذوالعین خدا یا خطایم تو پوش از عطا پدرگاه تو شرمسار آمده ز راه کرم بگذر از صاحب راه
---	---

وصفت میوه عام فریب خاص پندیده

پسند و از انانیه را خاص عام پراز منفعت و ز مضرت ته عسل را برادر بود شیر و اش دبان تا بر دلالت جا و دوان از انانیه را صورت مشت است به بی ریشگی ریشه ذوق مشوق بیر سبز پیر این نخل راست بیک شاخ حدانیه یکجا بین بود مغز و طرفه حلوائی غنیز سرو و در میوه خشک و تر چو در خنک انیه با سبزه گزین کسان بهر چیدن بهر سود و ندر	که کام و زبان میرساند بکام بلذت به از سبب و ناز و سبب نبات مصفا زه شیر و اش نهم خسته اش را بجای زبان که آورده ملک حلاوت بدست دواند بارض دل اهل ذوق گریانش را تکه از انیه است نخل ساز عقد ثریا بین قوی دل نماید کند تازه غنیز بلذت چو انار طوبی همسه مقد از سرشاخها بر زمین بدین شعر تر زبان می شوند
---	--

<p> اویم زمین صفره عام دوست بود آنچنان سبز برگ و پرشش چو گرد و دم پختگی زرد رنگ چو سبب دلیلی ست خوشترنگ و بو غرض جلوه رنگ در رنگ او اگر چه بود جلوه اش بر درخت رنگ ریاضت کش با صفا برسم دره عابد خوش طریق چو خاکی نهادن برک هوس ز عزت بر آید پس از چند روز کند همزبانی با بل مذاق هوان چاشنی کز ریاضت چند </p>	<p> برین جهان میخا چه دشمن چه دوست که شرمند فیر و زه گرد و پرش کند عرصه برز عفران زار تنگ دلیل به رنگ و بو و سوسه او نماید چو رنگین لباسان نکو ولی می کفد بر زمین نیز رخت کند زرد خود را به شوق خدا دل خود کند تار و نرم و رقیق کند بیشتر و بالش از غار و خس بود طایبان را بصارت فروز نهد را ز دل بر زبان بی نفاق بهر خاص و عام از طفیلیش رسد </p>
---	---

در بیان قحط غله

<p> ز قحط غله اگر صاحب ست و ارزانی عظیم دولت ارزانی ست بار خدا به جبت و عوی برنج است آنه خواهی چو بنگرندگان خوان خود تهی زنان خورند نخت جگر مردمان بجای نان چو گندم سب جگر چاک و جود ارزانی به بندگان خود از لطف ساز ارزانی نصیب باش نبود یک جواز تن آسانی بجای نان خوششان بود و پیمانی مدار قوت بود بر خدای سحانی </p>	<p> ز قحط غله اگر صاحب ست و ارزانی عظیم دولت ارزانی ست بار خدا به جبت و عوی برنج است آنه خواهی چو بنگرندگان خوان خود تهی زنان خورند نخت جگر مردمان بجای نان </p>
--	--

مناذرد دل کس عشق گندم گون	بود تجس گندم بطبع انسانا
خویشکینه بریان خوش گرسنگان	آب دیدن گریان بجای بریان
کسی که ریش می زپشتی گندم و جو	به بیم گرسنگان میزد به بنهاس
نهفته قرص ماه و مهر زیار سپهر	ساده گرسنه بر بادش ز بی ناس

اشعار غیر منقوط

گندم در ره مهر و دلار و دهر دم	که داده داد و کرم را دادم در عالم
انام راه پدا محرم به آسود	عما و علم و عمل ما هر رسوم حکم
مروغ دل و آرام موج در دالود	مراد و دم ممدوح دوده آدم
گر سزاده الماس از در گوهر	حسام او که عدد و رانگ و در دهم
که مالکا و اوزا دل آگایا	دوام سرور و مهر و طمع دارم

اشعار بطور پیتان

بظرف کلی چیت ان نوسک	کرم و دم و دمیدم سبیل
شود گل ز آتش اگر سوخته	ز آتش شود این گل افزوده
ز سودای این گل نبضت عجب	کسان نغمه ز گشته چون عذلیب
بگلین بود هر گله را مقام	کشید این گل از شاخ بی سر دم
پی زینت خود بت سیمبر	زندان گل آتشین را بر
چو آرا پد از گل سرخویش را	بند جای در بزم اهل صفا
ز رخسار افکنده جلیاب شرم	شود دل را از اوای گرم

لب خود نهد بر لب همه مان + به فرشی که در بزم گسترده است کنده تنش بین فرشی دیگر بنظا هر اگر نازنین سیکر است و مادام بسودای رب و دود بسر سیکند با طهارت مدام	شود چون فی ثمنه زن خوش بیان پی جلوه سازی اهل نشست نشیند چو باد و صد کرد و فر بباطن نه آب و دودش برست بر آرد بر دل از جگر تیره دود بود میل غشاش بر صبح و شام
---	--

اشعار تنبیه فتح چین

میج شاهی فتح ملک چین کرده پتین این دیو چون جنگ تفنگ توپ باب فرنگ چون بغیر پیش نامدار سولان فرنگ ثمره بر عهد می بدقولی بدینتی است کشت افواج دیوار طویل کوه و دشت باد چو دراه شوار و طریق پر خطر وصف اقبال ملک بانو نگین در بیان تا بود کشتن شاهی باغت نام بند شاه بحر و بر کوین کهور یا در هر نبرد	حلیا شاه فرنگستان مسلط شد چین کردم غنیمت چین آن هواز شیر خرین در حراشید غلای خسرو چین اخچین چین بادباری که سر و شاه چین از چین چینان را در مان شد چون چین فوج پابر جا انگلستان گشت آن سرزمین بر دعا او صیانت هم سخن کون بعد ازین تا بود رزم آنانی موجب آفرین + بادیار با امانت قران شکستین
---	--

مشق

شاعری بود در عظیم آباد	روشن شداد شاعری میداد
------------------------	-----------------------

<p>چون کسی شعرا از و طلب می ساخت شایقی از سر تمسیر و شعور شعر گوید سخن طرازا از ان تو پر شعر خود بکس ندی گفت شعرم بود بجای جان الغرض اندرین جهالت مرد جلد دیوان که بعد مردن بهشت</p>	<p>رخش انکار در زبان می ساخت گفت روزی بشاعر مغرور که شود شهره نام او جهان نیت در بخل هیچگونه سببه پس چنان جان خود بهم کسان گفت خدیش بهره خود مرد خشت بالین سرش بر تربت زشت</p>
--	--

وصفت تار برقی

<p>در خور وصف است پیش نکته سخنان و مبدع از عالم اجسام می بخشد خبر شرقیان را میدد در دم خبر از غیبان ففع ایجا و گدقش میرد بر خاص عام چون خطوط جدول تقویم و انامی نجوم میتواند کرد روشن چنان اسان چال منند از پی صید غزالان خبرای عجیب از پی نظم اجزای خبرای شگرف هر نظیر کتاب حال و رفا و گان نی چون بر بزرگ جاده آمد سپهنا</p>	<p>باشد افزون رواند از رگ جان تار برق پیش دستی میکند بر فضل انسان تار برق منهیان غیب را گرد و سپان تار برق هست فیاض حاجت چنان باران تار برق که دید در جهان اخبار پنهان تار برق با و بود بعد از ان خراسان تار برق باشد افزون از کند شهر و اتان تار برق بهتر از سرشته شیرازه میدان تار برق هست مسطر کش بر بنگ خوشنویسان تار برق موج و تن باشد محیط بحر عمان تار برق</p>
--	---

بکد از دل شد بخواه خلافت کرده جا
 و نگاه طرفه دار و شتاب عوض حال
 زنده سازد مردگان شوق استخبار را
 پیش هر آشنای گوهر کان بهند
 هست پیش دیده باریک میان خند
 مرد هم چشم و لاله ابرار را بخشد ضعیف
 می شود ظلمت زدای چشم اهل روزگار
 از سر قویافتی سرشته حکمت به چنگ
 بسینه از بهر کشاد کار با اهل جهان
 تا به حکم سلیمان پیش ازین بودست باد
 سرگون افتاده شایخ تا که از خجالت سخاک
 همچو طغیور از ستون هایش صد خیز و مگر
 شد زمین زو اکثر و ساسی چرخ برین
 یافت از کد طبع و طبع و الا پایه اش
 بهند اگر از حکمت ساخت فکر تازه اش
 با دانه شاه بانوی جهان و کثور را

در هوا چون شسته ای باد پران تار برق
 هست مکتوب خیر از سطر عنوان تار برق
 چون زانم مثل موج آب حیوان تار برق
 به بود از نسک گوهرهای غلطان تار برق
 خوشتر از موسی میان ماه و یان تار برق
 همچو میل سرمه ملک صفایان تار برق
 هست چون خط شعاع مهتابان تار برق
 اگر گدشتی کیطرا چشم لقمان تار برق
 بر سبیل تنواری عهد و پیمان تار برق
 شد کنون عیسیایان زیر فرمان تار برق
 جلوه گزید بر بالای ارکان تار برق
 می شود بر موجد خود آفرین خان تار برق
 همچو خط بتوای روی نمایان تار برق
 قدرشان که کشتان چرخ گردان تار برق
 هست گدایر گلستان عشق چنان تار برق
 شد بعد از رضا مشهور گه یان تار برق

و صفت گردون و دوی سرو و بریل گازی نگریزی

بود کلیم بکد و ترزا فراس + بجوان آرمش بر سطح قحاس

<p> کہ شش یافت نتوان زیر نه طاس رودده روزه ره در عرض یک پاس کند در نیمه ره پیش آس ره رفتار چرخ او چپ و راست اگر دیدی چنین صفت ملایس روان رهنمان و حسرت و یاس بیاسی لشکر و بنگاه و آس ره دشواری بے تکلیف و دوس چو در جسام آمد رفت انفاس طلسمی دان که دوازده گنج را پس مبی گردون پر از اموال و اجناس چونیک شهر بیابان گرد و شناس دود و خورشید و ماه بعین و الیاس ز برقی تار و دودوی کشتی و گیس سر و گردن و پستانم لعل و الماس اگر یابیم حیات خضر و الیاس </p>	<p> نوسیم خوبی گردون و دوس چو گرد و گرم رفتارین سبک سیر صبا گر هر بی باوے مناید چو مردان و غافلاد پوشش است طلسم خویش بشکستی ز خجالت تجارت پیشگان از وی قوی پشت ز اقلیمی باقلیے رساند رود این سبیل از دولت او بخلقه آمد و رفتش مفید است چنین گردون که فتن خزان روان یا از نیر و بی تجارت تو این گردون ز انبوه زین و دم بشوق دید این گردون شب و روز فوائدی ایجاوش غزون است بفرق صحرایین صفت نغم رضا و عیش و نوشن کے توانم </p>
--	---

دیگر صفت ریل کاظمی

<p> باینگر چشم قدر دانی بصفت مای گردون و خانی </p>

رود فرسنگها در ساعت چند
 قمر را هی که در راهی کند
 بدان سرعت نماید قطع ره را
 چو مهر و مه دو آن لیل و نه است
 اگر چه سیل باشد تند و فتنار
 بهر آهش پای باد و صحر
 لیسرت میرود ز انگونه در راه
 شتاب طرفه دار و درنگ و پو
 بیکدم میرود از غرب تا مشرق
 تو این گردون عقاب تیز پروان
 ز بس مشاق در جرقه تپیلست
 کند از فی اشل کو بی برو بار
 نسیم آسایک باشد برقرار
 خلاف را کب گردون و دیگر
 بر فارش مگر سحرست و جاود
 چو دورارض باشد گردش او
 بکریت ای غریب هست کارش
 رسد را کب برین گردون بود

چون فکر آسمان سیر صد بند
 یروزی طی نماید این یک پی
 که می سازد فحل یک نگه را
 شتابان تر ز حمرستعارست
 ولی پیشش چو آب مرده پندار
 ز خار پس روی رخند سراسر
 که در سیلاب کوستان پرگاه
 سوار برق میدان را کب او
 چو نور آفتاب و پرتو برق
 که دارد بال و پرازد و دو پیاچان
 سبک پیشش چو موری بار فیلست
 پرگاه هی شمارد بار کسار
 ز جنبش را کبش را نیست آزار
 سوارش اینست از گوش نمر
 که خود جند نه چند را کب او
 نگر و در اکبش با خم سه مو
 که آرام و وطن دار و سوارش
 ز اقلیمی با قلمی بنزد و سه

<p> سافر پیش ازین صد رخ و آفت کنون فارغ ز بیم و زور هنر تجارت پیشگان زین طرفه ایجا و که از شهر بے بشهر مال و خواه ره رفتار چرخش آهین است مسافت پست گردون بچاره زمین از صدمه اش صد چاک می شد بنور چرخ او گاو زمین را ز عقلای فرنگ این طرفه ایجا و بتوصیف چنین گردون ازین پیش به پیر مشوے اشعار دیگر رضا از ناظران نیک فرجام </p>	<p> ز بهر نیکشیدے در مسافت برین گردون رسد در دم به مسکن قرون از دیگران باشند و لشاد بنودی میرسد بے طره راه برنگ سد اسکت در متین است گرازه نندیدے استوار سے غبارش بر سر افلاک می شد بر فتنه پای استقلال از جا پا ند تا قیامت در جهان یاد عیان کردم ببالم جو هر خوش رفتسم کردم بوصف او مکر نار و غیر تحسین چشم انعام </p>
--	--

مستزاد

<p> از بیت ناباق تو لب باده جا شد دل تابان آه صد زبیری آن چشم سیاه که یلا جرم گنا جوزی تو که خورشید ز عشق تو دیده خانه بیا بسکه لبسته رنگین چرخ تو ام از پی اشد دل روز بزرگ چشم ز فراق تو بود طلعت و زمرا </p>	<p> ایم از لب و شربت عیان بکان ای سحر زمان میزند بزل جان و هر گم از غم غنچه سیف و نعل که در سر گردید انگون کشد از زان فاش بر این جهان گر خواند سوی گلزار جانم خوان نغمه سوی زبان شک صبح طرب تو با بهار آن روز از رخ تو خندان </p>
--	---

در میان جان نیست نظر جز تو ای شکفته	من عشق مگر ای خجالت دامن حق زشت و بون
شیرین دل در گنج معدنک بهین پیش شما	که سوخته چون پروانه زبانه از قف شمع باین
تا آهنگ اسارتی کنگر سزاوارت نه نیل	چرخ غمگین روز خجالت بیا بیل نرزمه خان

ترجیحات

ای داده رخت به مهر پر تو	ایرو به تو خوشتر از همه نذر
مشتاق تو شهره و مسافر	دل داده تو گدا و حسره
پژمرده ترا ز دل حزن ست	باتا ز گنگی رخت گل نو
و یدم نه چو حسن گت میت	مویم شده گر چه گندم و جو
بر حرف رقیب گوش تا که	در دول بنده نیز بشنو
چون وصل تو حاصل نگردد	آن به که گذشته از تنگ و دور

بنشینم و گرد تو نه گردم
افسانه عشق در نور دم

دارم هوس حشیدن قند	بکشا دهن از پی شکر خند
در کاشش جانمن عجب نیت	بار خشم مت کوه الوند
در عشق تو ای شکسته پیمان	با هیچ کس من ندانم پند
مردم من در قیاب محرم	آه این ستم عظیم تا چسند
ای بت ز جفا و جور بگذر	ورنه بخند ای خداوند

بنشینم و گرد تو نه گردم

	افسانه عشق در نوردوم	
<p>در باب که مردم از جدائے یاد از تو گرفتہ میرزائے نگ ست ز نام پارمائیے در ذول غیرا دوائے گرست مشیت خدائے</p>		<p>ای موجد کسم بے وفائے آن کج کلے کہ جامہ زیان مستان و چشم سرخوشت را من جان لب و قوازل لبس ای بت ز تقا فلت بجا نم</p>
	<p>بشینم و گردونه گردوم افسانه عشق در نوردوم</p>	
<p>محاب وی ایروی مقوس خوش نیست ششقت پیر کس تو خفته بخانه مقرر نس حال من در دمند بیکس من نیز بران سرم که زین پس</p>		<p>ای روی تو قیله مقدس چون تو گل گلشن حبسالی من بیتوشسته رو بدیوار پیهات که با تو کس نہ گوید چون پیش تو قدر عاشقان نیست</p>
	<p>بشینم و گردونه گردوم افسانه عشق در نوردوم</p>	
<p>مهر تو بدل بود ز یادوم ما چشم بروی تو کشا دم الکون که بند تو مستادوم</p>		<p>هر خد که بروہ ز یادوم بستگیم منانہ پاکس از آہ و فغان چہ بر کشاید</p>

افسانہ عشق در نور دم	
<p>ای موجد رسم بے وفائے آن کج کلہے کہ جامہ نہ بیان مستان دو چشم سرخوشت را من جان بلب تو از لب لعل ای بت ز قفا قلت حبا تم</p>	<p>در یاب کہ مردم از جدائے یا داز تو گرفتہ میرزائے نگ بست ز نام ہار ہائے در و دل خیر وادوائے گر بہت مشیت خدائے</p>
<p>بنشینم و گرد تو نہ گردم افسانہ عشق در نور دم</p>	
<p>ای روی تو قبلہ مقدس + چون تو گل گلشن جاسے من بے تو نشستہ رو پیوار بیہات کہ با تو کس نگوید چون پیش تو قد عاشقان نیست</p>	<p>محراب و کعبہ ابرو سے مقوس خوش نیست نشست بہر خس تو خستہ بخانہ مقر اس حال من در دمنہ بیکس من نیز بران سرمہ گرین پس</p>
<p>بنشینم و گرد تو نہ گردم افسانہ عشق در نور دم</p>	
<p>ہر چند کہ بردہ ز یادم دل بستگیم نہ اند با کس از آہ و فغان چہ بر شاہد</p>	<p>مہر تو بیل بود تو یا و مہر آہ چشم ہو سے تو کشا و مہر اکون کہ نہ بستہ تو فنا و مہر</p>

در کوی تو پاهای من توان	ترسان ز رقیب بد نهادم
ای شوخ در مرغ و عذوقاکی	سازم به نوید وصل شادم
سوگند اگر چه می کنی یاد	بر قول تو نیت اعتمادم
چون نیت امید آنکه گاه	از لطف بر آورم هر دم

بنشینم و گرد تو نه گردم
افسانه عشق در نوردم

ای غیرت لبستان سپینه	ختم آفت بر توانا زبانی
عالم ز رخسار بهشت زیر است	ای گل ز کدام گل زیبانی
در خور و هزار آفرین است	چشم تو بجا دو آفرین است
بناگر کاروان عقلی	بر هم زن خانمان دینی
در خاتم حلقه مسیان	حسن رخ تو کست نگینی
من چیز تو نه بینم و توانا ز	سوی من مبتلا نه بینی
در پیش تو دل امانت ماست	دل ده پس ازین لگن پیچنی
ای اعبت چین خطای من چیست	چین از چه فکته بر پیچنی
نزدیک تو غیر چون عزیز است	من نیز نه راه دور پیچنی

بنشینم و گرد تو نه گردم
افسانه عشق در نوردم

کسیت که در هوا می رویت	چون خاک افتاده ام بکویت
------------------------	-------------------------

<p>چون گوش کسند گفت گویت مینا بمقتابل گلویت ای پر زبسم طرب سبوت چون باد سحر روم بگویت من نیز بهتر کجستجویت</p>	<p>از موش روز نکشته دانان سر زده فرد سبیب ساغر دریا بگلوئی تشنگان در هر چمن ز گلشن دهر چون طبع تو نگذر دزبیداد</p>
	<p>بنشینم و گرد تو نگردم افسانه عشق در نوردم</p>
<p>تا چند ز من کناره جوئے سیرابیم از چهره و بخوئے اے ماه منازل نکوئے باد یو مکن فرشته خوئے پاکیزه جمال و خوش گلوئے که دوست یمن گهی عدوئے ترک ستم و جفا نکوئے</p>	<p>ای بحر لطافت و نکوئے لب تشنه شربت وصالم بسیار طبعیق مهربانی گیس زرقیب و ساز با من چون دل نبری ز بلبل و گل و زیاده که از تلون طبع چون از سر سخت جوئے</p>
	<p>بنشینم و گرد تو نگردم افسانه عشق در نوردم</p>
<p>که ناله کسند گهی فغان دل دریاد تو هست جاودان دل</p>	<p>آمد ز جسد ایت جهان دل با این که نثارش گهی یاد</p>

<p>رسم آرمجال خسته خود از زور فغان فلک شگافد و انهم بقصور تو با شد چون با همه صدق عشق بازی</p>	<p>دور از تو شدست همچنان دل هر خید شدست ناتوان دل راغب نشود باین و آن دل گاهی نشد از تو کامران دل</p>
<p>بنشینم و گرد تو نگردم افسانه عشق در نوردم</p>	<p>۱</p>
<p>بگذاشته طریقی یار سست عشق تو بر پیشه و رنگ من برگشت در پیخ از من آن ماه یگانه و منی بهانه بونه این چار صفت که یاد کردم سودی ندید چو بهر وصلت</p>	<p>پوسته ره جفا پارسه چون راحه در گل ست سار فریاد ز گردش و زار پیمان شکنی ستم شمار در هیچ کیسه که ندای مرف ز زو مال آه و زار</p>
<p>بنشینم و گرد تو نگردم افسانه عشق در نوردم</p>	<p>سپید</p>
<p>بر حرف تو گوش عاشقان ست ولداده آب و رنگ رویت آکس که نکاشت تخم شک در بر تو جای دم و نیت</p>	<p>و ده که لب چو خوش بیان ست آتش زن باغ بوستان ست بیکارترین مردمان ست آخدم تو فلان فلان ست</p>

یک لطف تو بر رقیب پر فن	مار اسبب دو صد گمان است
از یزدم تو بر کرانه گردم	تا پاسی رقیب در میان است
چون به بط تو با تشکر اجان	پس بدول و جان من گران است
پس همچو رضا بحکم غیرت	مرکز طبیعت چنان است

پنشینم و کرد تو نه کردم
افسانه عشق در نوردم

محمیات

برگردامن امداد چو مرزانه زوند	قدم چو بادوی ویرانه زوند
علم تقویت مشرب رنده زوند	دوش دیدم که ملائک در میخانه زوند
کل آدم بر شقذ وید چانه زوند	

چون به وزانی نوبت ایجاد رسید	جمله مخلوق بدل مائل کاری گردید
آدمی زاد عشق الهی ورزید	بکسان بارانیت توانست کشید

قرصه خال بنام من یوانه زوند

که پیش از این گنج چه ز غمانی رباب فانی	یا رباب و سرخک باین خاک نهانی
حالیا از مدد اختر فرخنده نزاو	شکایتی که میان من و او صلح افتاد

سورایان مقص کمان سانه خایانه زوند

به حقارت و تلک بر من است و بهوت	بهت از بهشتی من نیست بزم تا بهوت
نه بهین بهرم من آمده اهل حیروت	ساکنان حرم ستر عفاف ملاک است

با من را نشین باغ و بیانه زوند +	
دار بعد و اگر از بی طلب و دیم خوشدای هوس از مرغ نیاد و دیم	گام زن و طلب گام بهر سو شویم نابعد خرمین سپید از ره چون نه و دیم
چون سه آدم بجایه بیک دانه زد	
هفت روز عجب بزل خود بند و شمع کی بدل سوختگان سلسله بویند و شمع	خنده بر خویش چه شو از ده سپند و شمع آتش آن نیست که از شعله او خند و شمع
آتش اینست که در خرمین بر دانه زد	
چند پری من جل شده غم پرورد متخیر مشواز حالت من ای همدرد	سبب حیرت بر خطه و صبر رخ زرد نکته عشق دل گوشه نشینان چون کرد
همچو آن خال که بر عارض جانانه زد	
هست در رشته اسرار از لطف گره شکوه بلبل را یزبان راه ده	این گره دلش از ناخن فکر که و مه جنگ بختاد و دولت همدرا عذر بنده
چون ندیدند حقیقت در افسانه زد	
شد ز فیض سخشن طبع رخسار و بیاب که به شوقه نطش دل عالم بیاب	داد اشعار ترش کیفیت با دو کتاب کس حیا فظ نکشید از رخ اندیشه نقاب
دست از لطف و سار من خانه زد	
مختص کن بخرم میرزا اصحاب	
چاک از پیر من شرک گیرانه زد +	بر کمر دامن تو حید چه جز زانه زد

کی دم از رسم دره کعبه بچانه زدند	سالکانی که قدم در ره جانانه زدند
پشت بار فلک از بهت مردانه زدند	
گر بخوابید که تا آخر عمر از اول	دل و دین از سر آفت آتش و خل
طائر جان رها از کشمکش دام جیل	چشم از ان خال بشود که در روز ازل
برق در زمین دم به صبح آنه زدند	
پیش جانان توان بود حصول حکمت	هوس بوس که ناست متعین شہوات
عاشق آن به که بود عاشق تک لک	عشق و هنگامه آغوش طرازی هیت
شمع وستی است که بسینه پیرانه زدند	
از قدیم است مرا که لبش جانان	سینه پان از اج ارم و شیم گزبان
نیم امروز بملک غم و درویش سلطان	لاله دینگ نهان بود که آتش دستان
سکه داغ جام من دیوانه زدند	
چون رضا به شیری اصغر و جل	کر و سپید ابر سرجام جدا گانه عمل
سرخس از نشود سگ از مک و میل	صائب از زبرد برون آبی که در روز ازل
طلسم سوانی مایه در میخانه زدند	

مجنون نخل واقف

کرد تا گوش آه و زار سے ما	در فراق تو سو قمار سے ما
و میدم بهر غمگار سے ما	ابر گردید با شکبار سے ما
برق خند و به بقران سے ما	

ای امیر بتان بیسمائے	رحم را چون نہ کار فرمائے
از چہ رود و ز غافل افزائے	برسد خاک مائے آئے
خاک برفرق خاکسای ما	
گر چہ عمرے ز آب جدتی و صفای	سبز کردیم تخم منور و وفا
محنت یا بہا و رفت اسے وا	بار خاطر شدیم یاران رہا
چہ نمرود سخن یازے ما	
ای رخت قسید امیر و فقیر	نائل ایروت جوان و پیر
از پی دید عاشقان اسیر	گر کنی سیر کو چہ زنجیر
کس نمینی بہ سدا رسے ما	
ز دجبان شعلہ سخت آتش	چون توان ز نیست دوزخم و خوش
مہر بان شوبہ عالم ای مہوش	دامن از ما بجز ہم گریہ مکش
نہیت دامن اختیار سے ما	
سیل بنیان ماسد ہی آخر	برق سامان ماسد ہی آخر
ضمیم ایمان ماسد ہی آخر	دشمن جان ماسد ہی آخر
وای ہر حال دوستداری ما	
انچہ مارا بہ عشق رودادوست	زائد از رنج قیس و فرادوست
از تو ہر ما ہزار پیداوست	ہمچو زلفت دراز افتادوست
قطرہ ترہ روزگار سے ما	

ای لاله خزار در چ فکرے	
از رنج دوار در منشا غم	خیا زہ شکست استخوانم
بے بادہ بلب رسید جانم	ساقی قدحے کہ زندہ مانم
مردم ز خوار در چ فکرے	
آزار کس ای بت جفا جو	نزد بجان شتیجہ منیکو
چون کار کشا برحم کن خو	کار دل من فتادہ باتو
دل رفت ز کار در چ فکرے	
منے خط نہ پیام دلبر آمد	جانم ز تھا غلش بر آمد
ایک بگرچہ بر سر آمد	پیک اجل از درم درآمد
ای قاصد یار در چ فکرے	
ہر چند کہ پہننے نہ ہمسج	بالفرض تھمتے نہ ہمسج
بگذر ز ہنر سے نہ ہمسج	تا چشم ہم ز سے نہ ہمسج
ہمچشم شہر در چ فکرے	
آچند بیا لم عنم آباد	با خاطر خرم و دل شاد
باشی از فکر رحلت آزاد	فرواست کہ میرہ ترا یاد
ای مشت غبار در چ فکرے	
گوئی تو صد گوزن منہ	وزیر خواہی نہ جسہ
کھتے کھتا چشم بستہ	ضیاد تو در کین نشستہ

ترسم ز زود رفتن بجانت	پیدا نه برو که از بیانت
-----------------------	-------------------------

جان سوز ترست و استقام	
-----------------------	--

دستم به ستم کشیده خود	دستم یزین طپیده خود
-----------------------	---------------------

لطف جگر دریده خود	دار نیکی بدیده خود
-------------------	--------------------

استوب قیامت از فغانم	
----------------------	--

در جگر من با خون طپید دل	جان غرقه بخون شود چو پهل
--------------------------	--------------------------

دور از رخ آن پری شامل	صبرست قشیل کار مشکل
-----------------------	---------------------

این پیشین چنین ندانم	
----------------------	--

محسن بر غزل شیخ سعدی	
----------------------	--

رمم بر عاشق بی برگ و فغانیز کنند	التفاتی به اسیران بلانیز کنند
----------------------------------	-------------------------------

بگفته اند از سر کین صلح و صفانیز کنند	غریبان چو پیشه و فغانیز کنند
---------------------------------------	------------------------------

بر کسان رو فرستند و فغانیز کنند	
---------------------------------	--

ز آید ز خیمه مشو گفتم از عشق سخن	عشق باشد مژ با عجب کن فنیکن
----------------------------------	-----------------------------

هست و شکش عشق ز نو باید بکن	اگر کند میل جوان دل من عیب مکن
-----------------------------	--------------------------------

کین گناهیست که در شهر تمانیز کنند	
-----------------------------------	--

برق دوش ساخته تا ز من سوخته روم	چون رگ ایر چک آب ترکان ترم
---------------------------------	----------------------------

در غمت جان من از چشم تو ببارم	نظری کن بمن خسته که از بارم
-------------------------------	-----------------------------

بنفیران نظر از هر عهدانیز کنند	
--------------------------------	--

در سر بون و کنار تو بخت بدوش	در یگانه است که از باوه شوتم در خوش
بدنه اندوه من گنگ بده با بخت خوش	بشتری طاعت من و ز خریدار پیش
کین تنه است که بختش و با نیر کند	
طایران از چه سر به بهر شاخ پرند	آهوان چیست که بخت زده در دشت
بارشادان ملاحظه چه به پنجه زدند	به که خود را بکف صید گر خود سپرد
صید را پای بندند و با نیر کنند	
از گویان نبوکشیوه بیداد و نگر	بگذر از جو و جانی صنم عیده جو
غاشقان را ز دروغش من تا بر تو	از سرشوق جو آرند بدرگاه تو
سوز زهر و فشانند و دغانیز کنند	
باش صابر چو رضان غم جایگاهم	از فراموشی دلدار کن آه مرغ
سعداگر نکند یاد تو آن ماه مرغ	التفات از نماید به گدا شاه مرغ
مالک باشیم که اندیشه مانیز کنند	
مجنون بر عقل بندت پیمانه محض	
گر چو می از غم فروزش بخوش آمده ام	گر چه به زلفت عشق تو بخوش آمده ام
از ازل کاو ز نار بدوش آمده ام	همچو ز راه کجای بدوش آمده ام
بندی زلفت تو زلفه گدازم آمده ام	
نه طریکیستم از پیش نه از گم فدا	تا دین عالم ایجاد گذارم افتاد
گر دمی صاف دگر و دهم تو شمع باد	می برم در همه احوال بسز بادل شاد

کسی که در جدا مغز نقره از پوست	روبان چگونه گشاید خلاف خواهش و
بسر و در تسلیم هر که طالب است	هر آنچه میرساند دوست بهر مانیک است
ز پیش شکر شکایت ز کم نمیدانیم	
خدای عزوجل این را شکر و شناست	که طبع ما نکشید از کسی مذلت خواست
چو بحر و کان و گوهر ذات مایه است	شک و دید رخ زرد گوهر و زرب است
کجاست خانه اهل کرم نمیدانیم	
هزار شکر خدا صد هزار شکر خدا	که دل تپست ز اندیشه بی پروا
بکس و بهم نه دشنام و بی کنیم دعا	ز فکر نیک و بد و هر فارغیم رضا
طریق دوست و آئین فم نمیدانیم	
محسن بر غل حرز اصحاب	
ز دوستان و در رسم عدوئی آید	لیجی ز بهت روان همچو بونی آید
کسی که خوب بود زشت از بونی آید	ز گل محافظت رنگ و بونی آید
بنی لطف ز روی نکوئی آید	
مستم که بشنکیم کم نگر و داور یا	چگونه خطایم از یک دو ساغر صبا
بحال من کرمی ساقیابرای خدا	بپای خم برسانید پشت خاک چرا
که دستگیری من از سیونی آید	
کسی که دامن آزادی زنده بیاور	په چیب او نرسد دست آفت دوران
فقیر در سفر این بود راه زیان	اگر زایل حوادث جهان شود ویران

بنای خاز بدیشان فروغی آید	
ایستخس در تابکی ماسے	مبین بچشم بوس در غم فاسے
بخیر از سر و نیایشین با ساسے	ز جنبش مژده آسوده است قریاسے
ترد و از دل بی آرزو غنی آید	
اگر ز جرم گمان چرخ خاشوی تاب	شوی بجهت شایسته یقین ناسب
نگردی از در تسلیم کنیزان غائب	کسی که ره ببقام رضا بر و صائب
و گریح مقامی فروغی آید	
محسن بر غول مرزا قاتیل	
من چستہ در دوجان ستانم	وز زخم جگر بخون طب انم
بیهات پگندہ زندہ مانم	مژگان کسے خلد بجا نم
خجوبہ گلو چنان را نم	
چرت نہ ہدستیجہ بہ	بیداد گریسے یک طرف نہ
نبود این شیوہ در خورہ	ای چرخ مہ مرا بمن وہ
بازی چو ہی باین و آنم	
ناصح بمن از رہ نگوئے	گولی رہ عاشقے نہ پوئے
گفت تو بجا ست ہر چہ گوئے	از ماہ و شان کنارہ پوئے
خوبست ولی نمے توانم	
گویم اگر از غم نہانت	ورسوز جگر کنم عیانت

	ای محو شکار در چہ فکر ہے	
نفتی ست بر آب بخشین عمر	در فکر اقامتے باین عمر	کی بہت تر ہے آخرین عمر بر خود کجا کس از چنین عمر
	ای برق سوار در چہ فکر ہے	
از عشق زیان تو شود سود	واقف نمکے بہم رسان زود	بی عشق کجا رہے بقصود بیدور صانع لذت از بود
	ای سینہ فگار در چہ فکر ہے	
محسن بہ غزل سعدی شیرازی		
ماہ و شہر سو یک پاسے روئے	سرو سینا بھو اسے روئے	ہر طرقت چون مرتبہ روئے چون گویم جا کہ حجابے روئے
	نیک بید بھدی گدی ماہ میر روئے	
گوش بر آواز گفت گوئے تو	ای تماشا گاہ عالم روئے تو	سو بیو مردم بہ جست و بوی تو جمع اہل نظر در کوئے تو
	تو گجائہر تماشا ہے روئے	
سے کشتہ و ست انجلیا سے کشتہ	سے توانیے بندہ رایا سے کشتہ	میروی راہ و فایا سے کشتہ سے کشتہ دروغم وایا سے کشتہ
	سے شہینہ چمنس ایسا روئے	
کس برین انداز تر ہے نرفت		کس برین شان خود آئے نرفت

کس بدین لطیفی گوی آئے زلفت	کس بدین خوبی و عنایت زلفت
ماچین میر و کز یاسی روی	
عالمی مورخ چون ماه تست	طالب ہمراہی و خواہ تست
مے رضا تنہا بچو لا نگاہ تست	دیدہ سدی بدل ہمراہ تست
تازہ بنداری کہ تہائے روی	
محسن و گیر غزل خود	
بسر بیم بہ آرام ہم نمیدانیم	شکر و روش نشا طہیم ہم نمیدانیم
کیاست خانہ دور و دم نمیدانیم	ز فیض پیر میغان چست غم نمیدانیم
دکان بادہ کم از زم جم نمیدانیم	
بجلوہ گاہ ارادت گذر بود مارا	بدشاہراہ اطاعت سفر بود مارا
ز آب شکر لب خشک تر بود مارا	ہمیشہ بر خشت تسلیم سر بود مارا
ز تیزین گلہ سچون غم نمیدانیم	
بگر و شوئی خسار عہد و ریاضیم	مشتین بہشتین بچان رنگ خار آیم
چو سرو و چمن مہر پای بر بادیم	بر غزار و فغان غزال رہنا آیم
کہ از کین کہ ہمایا دم نمیدانیم	
بر و کار خود ای و اعطاء از تو نیز آیم	بسوی اہل یاروی دل منی آیم
سری بہر شرب ندان با صفا دایم	ز صدق دل می شوقی را پرستایم
چو زام از رہ دور ہم نمیدانیم	

	ساقیا چون لب سپیان شوش آمده ام	
بسیچو مینا زمی لعل پریم تا به گلکو منتم آن رند ز غودفته که مانند سبو		بسکه در شرب دما هم شرب و زست غلو چون خمه باره بخوار من بکیشنگ پو
	مست در زمستان دوش بدوش آمده ام	
گاه پروانه جانبا ز بران شمع جمال می روم از کشتش شوق تو احوال کمال		اگر شوم مضطرب از هر خست و زوال دولت بخود بیم را بخود بیم زوال
	کی چنان فتنه ام از خود که بهوش آمده ام	
ابر رحمت بر سرش از می گلگون بارد عالم بهنجیری طرفه تماشا دارد		هر که در میکده پیر میغان رو آورد نشسته ساغر ملاله بچشمش کارود
	ساقیا جام میمده که بهوش آمده ام	
قدر هر هوا الهوسی پیش من میدانی رو منا نقد زواخم بقو بادار زانی		گرچه هر خطه مرالی سببی رخبانی لیک با اینچه دارم سر جان آشنانی
	گوگران بدولت ای شوقه دوش آمده ام	
بیان بر زده قتل و ضاراد امن چون شهید دین باخته تیغ کوهن		بی سبب گرچه ترغیب قیب بترغن نتوانم که ز حکم تو بهیچیم گرون
	سرکفت بردت ای بده کوش آمده ام	
	خمس بر غول فیضی فیاضی	
که زین سیان جلوه کردی تا که اینک		مگر گشتی ز شو قم آگه اینک

بیان شایسته نیک مه اینک	اگر در دیده می آئی ره اینک
و گردل می بری بسم الله اینک	
نماید چو دم حسن لقایش	رباید طاقتم لطف ادایش
بر دوشم ز سر آواز پایش	دل من میطید از جلوه پایش
که می آید داسم ده ده اینک	
ز چهرش در جو اسم اختلاف است	مخش بر سینه ام چون کوه قاف است
با ختر ناله ام گرم مصاف است	شب و روز آه من گردون گان است
گواه حال من مهر و مه اینک	
اگر چه از هداوت های گردون	بهرش روز من گویده شبگون
من و یاد رخ آن سرو موزون	خیالش چون ترانده دشت بیرون
که چشم بسته خون نه بر ته اینک	
رقیب است و شبستان و صالت	بود دست و گریبان و صالت
ز سیم تا کی به حرمان و صالت	بر انخم تا ز دمان و صالت
کنم دست تننا کوته اینک	
بخون ریز رضا از تندس غو	مکن آلوده جانان دست بازو
نباشد شیوه بیداد نیکو	بقصد خون فیضی ای جفا جو
مکش تیغ ستم شاهنشاه اینک	

ایوان دل من ایوان دل من	سودی نه بر دست از بود کعبه مقبول و پرو مرد و کعبه	
کافول من ترسا دل من	ناله و فغان مسعود کعبه عروم بگشت از جو کعبه	
ایوان دل من ایوان دل من	که لشکر و دسوش بتازد که می فشارد که سینه گدازد	
ایوان دل من ایوان دل من	که ناله قتل بهر شش طرازد سینه خلی ایچبا و سازد	
ایوان دل من ایوان دل من	یک شب نگردید بچوب از درو بی خون شد از غم بی آب از درو	
ایوان دل من ایوان دل من	روزی نماید بیاب از درو پیشش نیاید سیلاب از درو	
ایوان دل من ایوان دل من	کس رانه آمد زو یا و آخر در کج هجران جان و او آخر	
ایوان دل من ایوان دل من	و پیر از کوه بان بید او آخر نه بیند غم سزارفت با شاد آخر	
ایوان دل من ایوان دل من	چون شمع از غم هر دم گدازد با سنگ افکندن یارب چه سازد	
ایوان دل من ایوان دل من	از حال یارش کس چون طرازد رنگ از آفتابیت بر رخ چه سازد	
ایوان دل من ایوان دل من	گر چه ز نوردهی پیدا نکردی اگر چه ز راهش افشا نکردی	
ایوان دل من ایوان دل من	بختا که بر لب گریه نکردی اگر ناله شتری بر پا نکردی	

ای تازہ گل بخزان چروانی	وز آفت مہرگان چرواسنے
نایدن مہبلان چروانی	توز عزت فغان چرواسنے
بیتانی عاشقان چرواسنے	
ہستی برقیب گرم یارے	بر خود نظرے نمی گمارے
آئینہ بر پیش رو نیارے	از حسن خود آسگے نزارے
حال مجستہ جان چرواسنے	
ای آفت جان حروا انسان	قربان تو باودین و ایمان
از خاشیم مشو پریشان	جمع اند بر تو یا وہ گویان
قد رعن بی زبان چرواسنے	
من پیو طلبان بجاک در رہ	وہ گرم طرب درون شگ
مہر تو می آرزو م ای مہ	بیدر نہ زور و آہ گ
درومن نا توان چرواسنے	
کی حال رخا چشم دیدے	کی بسد وقتا و رسیدے
کی در پر طافش آرمیدے	اشعار تشبیل کے شہیدے
سند دل آن جان چرواسنے	
حسن بخت و واقف	
گر باغ راسخت باو دل من	کہ جہای خود کو موادل من
حلائی نشد واصل دل من	مدد خیر نہ گشت الا دل من

	زمینان گشتی رسا دل من	
من در غم او او در	حال من و یار با بدیش نیدن	کاری نذاریم با از نیدن
	از جذب الفت دار و کعبه	انجادل و ایجادل من
غرقاب جانم چون گوهر آمد	در گریه از ابر چشمم سر آمد	دامن رضا را از خون تر آمد
	واقع شد شکم رنگین بر آمد	امروز خون شد گویا دل من
<p>کنون به هجرتی بهجرا بادست که این جمال نه در نوع آدمی است مدعی کودل خود را از حد خون سازد گردش چشم تو با گردش گردون سازد دیوانه تو رو بهجرا منی کند هرگز نظرت بر گس شهلا نمی کند بر من از فرقت آن غنچه دهن میگزد بر دلم آنچه در آن چاه ذوق میگذرد چون رضا در دل من یاد وطن میگزد آنرا که کف دامن وصل تو افتاد است از دوده و دودل این خانه بباد است</p>	<p>بصیر و تائب دلم کوه پیش ازین کم بود بنام حور اگر جو امنت قصورم خطیت بر کف پای ز خون گریه خامی ندیم تا بکی بهر دل آزایی گشته ضایع خوش دل زید بگو چه زنجیر گیسوت خو کرده نظاره آن چشم نیم هست آنچه بر لاله و گل بگذرد از یاد خزان نگذشت سست به یوسف ز جفای خان جان خوبت زده از جسم کند قصد سفر مشکل که به پیر این یوسف و دهر است گرایشی از نامه در دهم که در او است</p>	<p>دیگر دیگر</p>

<p>پا از سر بازی به سر عین نهادست در مجمره از خون جگر کرده بد است گر داب آب حلقه زین رکاب شد بششاد و بهر فاخته سیخ کباب شد</p>	<p>ای تاز به فکر کن این از رشک که آتش تا ابد نماند کجا جای عجب نیست نکلیا هم آن شهسوار را دیگر که دقاص آن شعله رو بیاض</p>
<p>با چشم کم بچشم تر من ضامین صد بجهیره در زرگ این حجاب شد</p>	
<p>بسیر گل مگر آن نو بهار می آید چو یار و صیف عشاق زار می آید معنی شرم و حیا نام خدا این است و پس در جهان کنج امان پنهان است و پس بر دمای خویش منی نرم و عاریت پیش رنگ مجنون شد ضاعت عقل این است و پس باشد اموغب نهان بر رماله ام قالب تهی بهیچ می رهو باله ام ایک خواهی که شوی و صفت عشاق امام سیرک لشکر و صبر و حزم و فقه نظام چید بادام و دوشم و بخت ز شام پیش آن غیرت یقین و عشق پیام</p>	<p>خچ چمن اسرتی و گریست شود مثل یک انار و صید بیا ده در بزم نهان صورت تصویر دیگر جان شکر زلفه و آوید یرش نصیب و دست و شنام یا لف مشکین بن لیل ادا سر سری مگذر نظاره اش سپهر و درها بکی کنند نجد و بحر و خیم برویت توز و ترکان چو صفت اگر زیب و فتنه یافت بهی که ساند ز بهان و لم</p>

افصح شاعران عصر	بود مرد مشکف
برضای خدا چو رفت کند	بزد دیا رفقا بهر لک

از سر و آه تار بخش	اتف غبگفت ریخ عظیم
--------------------	--------------------

و دیگر

فصح عصر جی رام پندت	که چشم کس ندید او نه
تخلص در سخن سخی رضا داشت	ز جام ارتقا لذت
چو رفت از عالم فانی به جنت	زلوشت این و آن امر

شده نابینا فوشت مصرعی حست	یگانه آرام آرام دیده
---------------------------	----------------------

و دیگر نظیر نو

فرید زمان شاعر باریا	کلامش متین و تخلص
چو پرگشت پیما نه عصر او	بحکم نه از هزار هم
تفکر نمودم بتاریخ محوس	بگو ششم رسید از

هم کن ز حرف این عاقل	که باشد غم و ریخ و حیف و عنا
----------------------	------------------------------

سده ۱۲۰۰ هجری

از کلام که دیوان این آیتامین بخشیم ماه جولای ۱۲۰۰ هجری طبع و نشر

CALL No. {

۸۹۱۵۵۵۱۸

> ۳۰ ر

ACC. No. ۱۵۱۸۴

AUTHOR

رضا پیژد جی جی رام

TITLE

دیوان رضا

THE BOOK MUST BE CHECKED AT THE TIME
OF ISSUE



MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Re. 1-00** per volume per day shall be charged for text-books and **10 Paise** per volume per day for general books kept over - due.

